

نام کتاب : تندیس تنهایی

نویسنده : زهرا مومنی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

با ناراحتی نگاهی به ساعت انداختم .مدت زیادی بود که از منزل خارج شده بودم بادلهره و اضطراب راه خانه را در پیش گرفتم .معطلی بیش از اندازه رویا در کتابخانه باعث شد که دیرتر از وقت معمول بخانه برسم دلشوره روبرو شدن با قیافه عصبانی و پرسشگرانه پدر هر لحظه اعصابم را بیشتر تحریک میکرد.

با قدمهای بلند به راه رفتن خود سرعت بخشیدم و با عجله طول خیابان را پیمودم تا بالاخره نفس زنان پشت در بزرگ آهنی خانه قرار گرفتم کلید را در قفل برنزی چرخاندم و در را باز کردم .ابتدا به آرامی سرک کشیدم به داخل حیاط ماشین پدر نبود و مطمئن شدم که هنوز بخانه برنگشته است.آسوده خاطر وارد حیاط شدم تمام چراغهای سالن پذیرایی و اتاق نشیمن در طبقه پایین روشن بود.تازه بیادم آمد که پدر امشب مهمان دارد نگاهی بساعتم انداختم و وقتی دیدیم هنوز فرصت باقیست با شتاب مسیر حیاط تا داخل ساختمان را دویدم و مضطرب وارد ساختمان شدم.

با ورودم ناگهان چهره بر افروخته از خشم مادرم را دیدم و همان موقع سرجایم میخکوب شدم .او که با اضطراب مقابلم ظاهر شده بود گفت:تا حالا کجا بودی؟چرا انقدر دیر کردی؟میدانی ساعت چنده؟

معذرت میخواوم مامان راسنش با رویا به کتابخانه رفته بودیم و به همین خاطر دیر شد راستی پدر کجاست؟

هنوز نیامده نمیدانی که چقدر دعا کردم قبل از آمدن پدرت برسی.خوب میدانی اگر پدرت می آمد و تو را این وقت شب در خانه نمیدید چه الم شنگه ای بپا میکرد.

به سرعت پله ها را دو تا یکی پیمودم تا به اتاقم بروم. با صدای قدمهای محکم که در راهرو پیچیده میشد نیمه سراسیمه از اتاقش خارج شد نگاه پرسرگراانه ای به سویم انداخت و گفت: تا حالا کجا بودی؟ کتابخانه.

همین دختر اگر پدر میامد و میفهمید تو تا این موقع بیرون بودی که به این راحتی از تقصیرت نمیگذشت. نگاهی بسویش انداختم و به سرعت بیهیج حرفی وارد اتاق شدم و در را قفل کردم و دقایقی پشت در ایستادم از اضطراب و هیجان شدید آنقدر عصبانی بودم که دیگر حوصله سوال و جواب با دیگران را نداشتم. به سرعت لباسم را عوض کردم و موهایم را شانه زدم و روبان قرمز زنگی برنگ لباسم روی موهایم بسته چند لحظه ای جلوی آینه ایستاده و براحتی میتوانستم اندوه و ناراحتی را در چشمانم ببینم. سعی کردم افکار پریشانم را از ظاهر و چهره ام محو کنم. اما چگونه؟ خدایا برای کاری که خطا نیست باید اینهمه سرزنش بشنوم و تحمل کنم؟ چرا برای گناهی که مرتکب نشده ام باید مجازات شده و بترسم؟ چرا پدر اینهمه سخت گیری میکند؟ اشکهایم به آرامی روی گونه هایم غلطیدند و سرازیر شدند. صدای نیما مرا بخود آورد فوراً اشکهایم را پاک کرده و در را برویش گشودم.

نگار زود بیا پایین به کمک تو نیاز دارند زیرا امشب معصومه خانم نیامده و اینطور که شنیدم مریض است. راست میگویی معصومه خانم بیمار شده؟ زن بیچاره از بس کار میکرد و اصلاً به سلامتی اش اهمیت نمیداد خوب باشه تو برو من همین الان میایم.

او همچنان مردد ایستاده بود نگاهی عمیق به چهره محزونم انداخت ولی بدون حرف راه آمده را بازگشت. پاهایم از شدت هیجان میلرزیدند دیگر یارای حرکت نداشتند. روی صندلی نشستم تا کمی خستگی از تنم خرج شود و سپس برخاستم و از پله ها پایین آمدم و در سکوت مشغول تهیه سالاد شدم و مادر نیز ظرفهای مخصوص شام را بادستمال تمیز میکرد و نگین به کمک او آنها را روی هم میچید.

با صدای بلند نیما که پشت سرم قرار گرفته بود و ناگهان گفت: به چی فکر میکنی؟ از جا پریدم. نگاه خصمانه ای به او انداختم و گفتم: تو هنوز ادب یاد نگرفتی؟ صد بار گفتم وقتی کسی کشغول به کاره و حواسش به اطراف نیست اینطوری باعث وحشتش نشو! آخه تو کی میخواهی این چیزها را بفهمی؟ آخرش من از دست این کارهای تو میمیرم.

همچنان که دستش را از روی شانه ام دراز میکرد و خیاری از درون ظرف سالد برمیداشت در گوشم گفت: خدا نکند خوشگله آنوقت اگه تو بمیری من چه کسی را اذیت کنم و بترسانم.

با کاردی که دستم بود روی دستش کوبیدم و گفتم: اولاً دستت را بکش کنار و ناخنک نزن در ثانی کور خوندی آقا تا حلوی تو رو نخورم نمی‌میرم بالاخره بزرگتر و کوچکتی گفتن.

مادر که تا این لحظه با نگاه تحسین بر انگیزش بحث بین ما را گوش میداد و می‌خندید نگاه سردی بمن انداخت و گفت: بس کنید بچه ها این حرفها چیه؟ اگر با هم شوخی میکنید خواهش میکنم شوخی بیجا نکنید چون من خوشم نمیاد و خیلی هم ناراحت میشوم.

در پاسخش گفتم: نه مامان جون شما ناراحت نشید یعنی داخل این خانه آدم حق شوخی کردن با برادرش را هم ندارد. آن هم یک آقا مهندس خوشگل که معلوم نیست تا چه موقع مهمان ماست.

نیما نگاه حق به جانبی بمن کرد و گفت: مامان میبینید تو رو خدا دنیا عوض شده بجای اینکه ما به نگار خانم بگوییم چند روز بییستر با ما نیست او بمن میگوید.

همچنان مشغول صحبت بودیم که با شنیدن صدای بوق ماشین پدر نیما از جا برخاست و به سرعت به حیاط دوید و در را برای ورود پدر باز کرد و به اتفاق وارد شدند.

خانه ای که تازگی به آن نقل مکان کرده بودیم بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. خانه بزرگ و زیبا که بی شباهت به باغ نبود. درختان سر به فلک کشیده و کهن چمنهای سبزی که دو طرف جاده پهن شنی منتهی به ساختمان در بدو ورود چشم هر بیننده ای را خیره میکرد و چراغهای کم نور و بسیار رمانتیک کنار مسیر نمای مسرور کننده ای به خانه میبخشید. همینطور استخر نسبتاً بزرگی با آب صاف و زلال که زیر نور مهتاب همانند الماسی میدرخشید. از همان روز اول این خانه به نظرم دوست داشتنی آمد هر چند خانه قبلی دست کمی از اینجا نداشت اما این مکان جدید حال و هوی خاصی برایم داشت و این محل همان خانه سرنوشتم بود که هرگز فکرش را هم نمیکردم که باید چه خاطراتی را در این جا مدفون سازم.

با ورود پدر و نیما به داخل همگی سلام کردیم و مادر طبق معمول پیش رفت و پالتوی سفید چرمی پدر را از او گرفت و به جا لباسی آویزان کرد. پدر با همان چهره خشک و رسمی همیشگی بسوی حمام روانه شد تا خود را برای مهمانی آماده کند. ساعتی بعد مهمانان یکی پس از دیگری در فاصله زمانی کوتاهی وارد شدند. همگی از دوستان و ظرکای پدر بودند که تنها و بدون همسرانشان آمده بودند و مجلس رسمی تر به نظر میرسید.

در پایان شب پس از اینکه زنگ نیمه شب بصدا در آمد آخرین مهمان پدر خانه را ترک کرد. با صدای زنگ تلفن نیما گوشی را برداشت و پس از کمی صحبت با طرف مقابل مرا صدا زد و گفت: نگار زود آن یکی گوشی را بردار دایی فرزند پشت خط است.

وقتی فهمیدم فرزند است به اتاقم دویده و گوشی را برداشتم آنقدر خسته بودم که روی تخت ولو شدم.

سلام فرزند حالت چگونه؟ دیدی آخر باختی دیدی نتوانستی طاقت بیاوری و رو روز زنگ نزن یا منو نبینی.

چی میگی دختر حوصله داری تو هم با این شرطه‌هایت حالا بگو ببینم مهمانی خوش گذشت؟

جای شما خالی بود چرا نیامدی؟ فکر میکردم جنابعالی هم تشریف فرما میشوید.

درس داشتم آخه فردا دو تا امتحان با هم دارم و الان که دیدی بهت زنگ زدم زنگ تفریحم بود.

لطف کردی فرزند جان ازت ممنونم. خوب حال مادر بزرگ چگونه؟ سلام مرا برسان.

حتما راستی اگر موافقی فردا می‌آم دنبالت تا با هم برویم بیرون البته بعد از امتحانم.

راستش فردا که نه ولی برای پس فردا موافقم.

فعلا خدا حافظ و به امید دیدار.

خدا حافظ.

گوشی را گذاشتم و به فرزند فکر کردم. او دایی من بود ولی مهر و محبتی بین ما بود که ما را مانند دو دوست با یکدیگر صمیمی و مهربان میکرد و هرگز احساس نمیکردیم دایی و خواهرزاده ایم.

نیما یک برادر خوب و با فهم و فرزند هم دایی مهربان و دوست داشتنی و من تنها به پشتوانه عشق این دو عزیز میتوانستم به زندگی امیدوار باشم.

آرام آرام پلکهایم سنگین شد و بخواب رفتم. صبح با صدای مادر که بالای سرم ایستاده بود بیدار شدم. پس از شستن صورتم نگاهی به ساعت انداختم داست مدرسه ام دیر میشد فوراً لباسهایم را پوشیدم و فقط چایی را که مادر برایم ریخته بود با عجله سر کشیدم و از منزل خارج شدیم.

آرروز بر خلاف همیشه از رفتن به مدرسه راضی نبودم چون هنوز چشمانم خسته و سنگین بود و مرتب خمیازه میکشیدم وارد مدرسه که شدم رویا با شتاب بسویم دوید و گفت: سلام نگار دیر کردی؟

سلام راستش خوابم برده بود امروز اصلاً حال و حوصله ندارم.

چرا مگه چی شده؟

دیشب تا دیروقت مهمان داشتیم و تا نیمه های شب بیدار بودیم به همین خاطر هنوز خواب از سرم نپریده.

حالا یک خبر خوش بهت میدم تا چشمانت باز شود.

چی؟ زود بگو.

اول قول بده یک سور حسابی میدهم بعد میگم چه خبره.

باشه سور میدهم حالا دیگر خودت را لوس نکن و زود بگو.

تو رتبه اول کلاس را کسب کردی بهت تبریک میگم.

با شنیدن حرفش واقعا خواب از سرم پرید او را محکم در آغوش کشیدم و گفتم: تو را به خدا راست میگویی رویا؟ من اول شدم؟

آره باور کن دروغم چیه؟

خیلی ازت ممنونم رویا جان یک شیرینی و سرو که سهله صد تا سور بهت میدم.

سپس بهمراه او با شنیدن صدای زنگ سر صف صبحگاهی ایستادیم و بعد از صحبتهای خانم مدیر تمام بچه هایی که در امتحانات این تلت رتبه کسب کرده بودند برای گرفتن تقدیر نامه و جوایز به بالای سکو دعوت شدند وقتی که نام مرا به عنوان رتبه اول کلاس خواند در ابتدا توجهم به مریم رقیب سرسخت و از خود راضی ام جلب شد که خصمانه نگام میکرد نگاهم را از او گرفتم و با شغف بسوی خانم مدیر شتافتم آن روز با شادمانی زیاد بخانه رفتم و پس از اینکه مادر و نگین و نیما را در شادی خود سهیم کردم منتظر پدر شدم تا موضوع را به او نیز بگویم تا دیروقت به انتظار او بیدار ماندم و بالاخره

صدا بوق ماشین نوید آمدنش را داد. صبر کردم تا غذایش را بخورد و بعد موضوع را بهش بگویم.

ساعتی بعد از جا برخاستم و از اتاق بیرون آمدم. مشغول پیمودن پله ها بسوی طبقه پایین بودم که متوجه صدای بیش از حد بلند پدر شدم. سرچایم ایستادم و کمی به حرفهایشان گوش دادم پس از لختی متوجه شدم که سر موضوعی با مادر مشاجره میکند. بسوی اتاق بازگشتم تا بعدا این موضوع را به او بگویم ولی نمیتوانستم راحت باشم.

زیرا مطمئن بودم با این سر و صداها آخر بحثشان به جاهای باریک کشیده میشود برخاستم و به اتاق نیما که کنار اتاق من قرار داشت رفتم با ورود به اتاق دیدم او سرش را زیر بالش گذاشته و آن را محکم روی گوشهایش میفشارد. کنار تختش ایستادم و بالش را از روی سرش برداشتم صورتش را برگرداند و با تعجب نگاهم کرد.

تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه هنوز نخوابیدی؟

نه منتظر بودم پدر بیاد و موضوع رتبه اول شدنم را بهش بگویم. ولی میشنوی که نیامده باز دعوا راه انداخت.

ولش کن برو بخواب ما دیگه به این چیزها عادت کردیم مگه نه؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و شب بخیر گفتم و از اتاقش خارج شدم. اما مشاجره آنها همچنان ادامه داشت بخود اجازه دادم تا در بحث آنها میانجیگری کنم تا شاید این نزاع خاتمه یابد.

پدر با وجود اینکه همه ما را دوست داشت اما خستگی زیاد از کار روزانه و حالت عصبی دیگر حال و حوصله ای برایش باقی نمیگذاشت که صرف خانواده و بچه هایش بکند بهمین خاطر در این جود مواقع صحبت با او عاقبت خوشی نداشت. با این وجود به آهستگی از پله ها پایین رفتم و در اتاق نشیمن میان آندو قرار گرفتم. با وجود نگاههای غضبناک پدر نگاهم را بجای دیگر یخیره کردم و گفتم: پدر چرا این وقت شب اینهمه سر و صدا راه انداختید ما از همسایه ها خجالت میکشیم و...

هنوز چند کلمه ای بیشتر از دهانم خارج نشده بود که مشمت محکم پدر را روی صورتم حس کردم و از لبهایم خون روان شد. دستم را روی لبم گذاشتم و با شتاب بسوی دستشویی رفتم. او همچنان در پی من می آمد کنار در دستشویی قرار گرفت و گفت: دختره فضول این حرفها بتو نیامده از صبح تا شب جون میکنم و با هر کس و ناکس سر و کله میزنم که آنوقت تو بخواهی مرا نصیحت کنی دیگه نبینم از این غلطها بکنی؟ فهمیدی؟

من اینبار نیز بخدم اجازه دادم در مقابلش از خودم دفاع کنم. برگشتم نگاهش کردم و گفتم: اما پدر منکه چیزی نگفتم

فقط میگویم چرا اینطور با مادر صحبت میکنید و این رفتار را دارید؟

با خشم نگاهم کرد و ناگهان دستش در هوا چرخید و با سنگینی تمام آنرا محکم روی صورتم خواباند.

از شدت درد اشک به چشمانم دوید ولی غرورم اجازه نمیداد در مقابل او گریه کنم و خود را دوان دوان به اتاقم رساندم در را قفل کرده و همانجا پشت در روی زمین با حالتی زار و شکست خورده نشستم. با اینکه سعی میکردم جلوی گریه ام را بگیرم اما اشک پهنه صورتم را خیس کرد.

پدر دست بردار نبود و حتی تا پشت در اتاق به دنبالم آمد هنوز از دستم عصبانی بود و تهدیدم میکرد. صدای مادر را میشنیدم که سعی داشت پدر را آرام کند. بالاخره موفق شد و او را از آنجا دور کرد.

بعد از دقایقی صدای آرام نگین و نیما که پشت در اتاق صدایم میزدند مرا بخود آورد برخاستم و در را برویشان باز کردم. نیما کنارم نشست و در حالیکه چشمان نمناکش را سعی میکرد از من پنهان کند دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: چرا تو بیخود خودت را درگیر کردی؟ مگه من بتو نگفتم که کاری به آنها نداشته باش و بخواب؟ پس چرا رفتی پایین؟ مگه تو نمیدانی پدر در این موقع حرف حساب حالیش نمیشه و فقط حرف خودش را پس برای چه دخالت کردی و صورتت را به این روز انداختی؟

و نگین نیز وحشت زده چانه ام را بالا گرفت و گفت: خواهر جوت لبت بدجوری پاره شده و داره ازش خون میره خیلی درد میکنه؟

نه اصلا. ناراحت نشو نگین جان حالم خوب است.

با اینکه سنش کم بود ولی خوب میفهمید که زندگی ما چه چیز کم دارد در میان آنهمه تجملات و پول و ثروت و زندگی به ظاهر عالی محبت وجود نداشت چیزی که لازمه یک زندگی موفق است.

آری پدر عصبی که با کوچکترین حرفی از کوره در میرفت و جنجال راه می آنداخت مشکل ما بود که چاره ای جز تحمل نداشتیم.

نگین و نیما به اتاقشان بازگشتند و من در حیت سر و کله زدن با وقایع چند لحظه قبل کم کم بخواب رفتم.

وقتی از مدرسه برگشتم فرزند در خانه منتظرم بود با دیدن او برق شادی در چشمانم درخشید خوشحال بسویش رفتم و بعد از کمی صحبت به سرعت لباس عوض کردم و با هم بیرون رفتیم.

در بین راه علت کبودی و زخم روی لبم را پرسید و من بهانه آوردم که از پله ها افتادم. اما او خودش به موضوع پی برد و همچنان که خیره به خطهای میان خیابان نگاه میکرد گفت: بالاخره یک روز انتقام شماها را ازش میگیرم نامرد کثیف از حیوان هم وحشی تره.

در مقابل کافه تریایی که پاتوق همیشگی ما بود ایستاد و هر دو به آنجا رفتیم.

بر خلاف روزهای دیگر امروز بیش از حد شلوغ بود و از سر و صدا و جنجالی که جوانها براه انداخته بودند سرم درد گرفت و به حالت تهوع شدیدی دچار شدم. به هر زحمتی که بود سعی کردم جلوی خودم را بگیرم وقتی دیدم نمیتوانم تحمل کنم از فرزاد خواستم هر چه زودتر از آنجا بیرون برویم.

هر دو برخاسته و بیرون آمدیم چرخی در خیابانها زدیم و بقول معروف از آن همه سر و صدای ماشین و ترافیک خسته شدیم و راه خانه را پیش گرفتیم.

وقتی به در خانه رسیدیم تا خواستم از ماشین پیاده شوم سرم گیج رفت و کنترلم را از دست داده و نزدیک بود زمین بخورم که فوراً دستم را به درختی گرفتم و مانع از زمین خوردنم شدم.

فرزاد بسویم دوید و گفت: چی شد نگار؟ حالت خوب نیست؟

منکه هنوز چشمانم سیاهی میرفت گفتم: کمی استراحت کنم حالم خوب میشه لطفا در خانه را باز کن تا زود داخل شویم نمیتوانم سر یا بایستم.

میخواهی برویم دکتر؟ چون اینطوری ممکن است حالت بدتر شود.

نه گفتم کمی استراحت کنم خوب میشم.

هر دو وارد شدیم و مادر وقتی مرا با آنحال دید بسویم دوید و گفت: چه شده نگار؟ فرزاد نگار چش شده؟

هیچی خواهر حالش کمی خوش نیست و سرش گیج میره گفتم ببرمش دکتر ولی خودش میگه استراحت کنه خوب میشه. در همین لحظه دستم از درون دستان مادر و فرزاد رها شد و روی زمین افتادم.

هنگامیکه چشمانم را باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و مادر و فرزاد هر دو بالای سرم ایستاده بودند به سختی میتوانستم حرف بزنم آنقدر دهانم خشک بود که به زحمت زبان داخل دهانم چرخید و رو به مادر کردم و گفتم اب میخواهم.

ماد با عجله لیوان آبی را از کنار تختم برداشت و پر از اب نمود. به کم فرزاد سرم را روی تخت بلند کرد و من به حالت نیم خیز نشستم و همانند تشنگانی که مدتی طولانی است اب نخورده اند با ولع لیوان آب را لاجرعه سرکشیدم به دستم سرم وصل بود. با حالتی پریشان نگاهم را به مادر دوختم. دستی روی موهایم کشید و گفت: ناراحت نباش عزیزم چیز مهمی نیست فشار خونت پایین آمده که الحمدالله به خیر گذشت.

فرزاد که تا آن موقع ساکت بود دستم را میان دستان گرمش محکم فشرد و گفت: تو که منو نصف عمر کردی دختر فکر کردم از بس همه هوله خوردی به این روز افتادی.

به زحمت لبخند کم رنگی زدم و با صدایی که خودم هم به زحمت میشنیدم گفتم: حالا که میبینی هنوز موفق نشدی که حلوامو بخوری.

دستم را محکم فشار داد و گفت: بس کن این حرفها را زن. ما حالا حالا ها با تو کار داریم فکر کردی میزاریم به این راحتی بری.

با ورود پرستار به داخل اتاق همه ساکت شدند. با مهربانی نگاهم کرد و گفت: خوب نگار خانم حالت چگونه بهتر شدی؟ سرم را تکان دادم و گفتم: بله حالم خوبه فقط کمی احساس ضعف میکنم و صدای وز وز در گوشهایم میشنوم.

پرستار همچنان که سرم را تنظیم میکرد ادامه داد: اشکالی نداره بزودی خوب میشی به خاطر اینکه فشارت پایین اومده الان دکتر میاد و معاینه ات میکنه.

به ناگاه در اتاق باز شد و جوان بلند قد و اراسته ای با روپوش سفید بسیار تمیز وارد شد. فهمیدم که باید دکتر باشد موهای مشکی و یکدستش را به یکطرف سر حالت داده بود و چشمانش درشت و جذاب بود. به آرامی کنارم ایستاد و پس از حال و احوالی که با من کرد دستم را در دستش گرفت و نبضم را گرفت و سپس ضربان قلبم را چک کرد و بعد چشمانم را به وسیله چراغ کوچکی که مخصوص معاینه بود نگاه کرد و گفت: از چشمان شاداب و سر حالت مشخصه که حالت بهتر شده درست میگویم؟

در این حرف او شکی نبود چون حالم بهتر از قبل بود و با سر حرفش را تایید کردم و گفتم: همینطوره آقای دکتر. او پس از نوشتن گزارش حالم در پرونده اتاق را ترک کرد و مادر را نیز به بیرون اتاق فراخواند. پس از اینکه مادر بازگشت متوجه نگاههای دلسوزانه اش که خیره مرا مینگریست شدم. با صدایی که انگار از اعماق چاه بگوش میرسید گفتم: مادر

چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر افسرده شدی؟

چیزی نیست دخترم فقط گفت امشب را باید اینجا باشی و فردا مرخص میشی.

آخه واسه چی مامان منکه دیگه حال خوب شده؟

فرزاد دستنی روی گونه هایم کشید و گفت: باید سرخی گونه هایت را دوباره بدست بیاوری و باز چشمان عسلی ات شاداب بشن.

دقایقی بعد پرستار درشت اندامی با قیافه درهم رفته و پوستی تیره با جاذبه و خشنوتی که میشد در لحن صدایش احساس کرد در استانه در اتاق ظاهر شد و با صدای بلند فریاد زد: مریض همراه نمیخواهد هر چه زودتر اتاق را ترک کنید الان وقت استراحت بیماره و بعد از اتاق خارج شد.

با ناراحتی نگاهی به مادر انداختم و گفتم: یعنی من باید امشب اینجا... با این پرستار بد اخلاق باشم اصلا دوست ندارم ای کاش مادر پیش من میماندی.

نگاه مادر مثل همیشه مهربان و آرام خیره ماند و همانطور که پیشانی ام را میبوسید گفت: دیدی که گفتند برویم بیرون و گرنه حتما پیشت میماندم ناراحت نباش دخترم حتما صبح زود می آیم سراغت حالا سعی کن راحت بخوابی و استراحت کنی.

و فرزاد نیز صورتم را بوسید و گفت: صبح منم میایم

فعلا خداحافظ.

با رفتن آنها احساس غریبی میکردم اتاق دو تخته ای که در آن بودیم تمیز و زیبا بود و پنجره ای رو به حیاط با صفای بیمارستان داشت. صدای قطرات باران که با عصبانیت به شیشه اتاق میخوردند بگوش میرسید. سرمی که به دستم وصل بود رو به اتمام بود.

احساس رخوت و سرما میکردم. دلم میخواست یک پتوی دیگرم هم رویم بیندازم تا گرم شوم و بتوانم راحت بخوابم. راهرو بر خلاف دقایقی قبل که کاملا ساکت بود حالا سر و صدایی مانند مشاجره بین دو نفر بگوش میرسید کمی گوشهایم را تیز کردم ولی باز متوجه موضوع بحث بین آنها نشدم.

دستم را روی زنگ که بالای سرم قرار داشت فشردم و خواستم پرستار را خبر کنم تا یک پتو برایم بیاورد.

بعد از دقایقی او وارد شد و با مهربانی پرسید به چیزی احتیاج دارید؟

بله لطفا یک پتوی دیگر بمن بدهید خیلی سردم شده.

باشه همین الان برایت می آورم. خارج شد و لحظاتی بعد همراه پتویی در دستش وارد شد و گفت: امشب تنها نخواهی بود و یک هم اتاقی خواهی داشت.

نگاه پرسشگرانه ام را به او دوختم و گفتم: یعنی کس دیگری قرار است به این اتاق بیاید؟

بله یک خانم است که حالش خوب نیست و تا موقعیکه به بخش ببریمش اینجا میماند.

این را گفت و از اتاق خارج شد و سپس به همراه خانم مسن رنگ پریده ای وارد شد که دستش را دور گردن پسر جوانی حلقه کرده بود و به کمک او راه میرفت. پرستار به او کمک کرد تا روی تخت بخوابد و بعد رو بمن کرد و با لبخندی گفت: ناراحت که نیستی؟ امیدوارم که اذیت نشده باشی و تا صبح راحت بخوابی در ضمن او نیز صبح به بخش منتقل میشود.

سپس رو به پسر کرد و گفت: شما هم دیگر میتوانید بروید. و از اتاق خارج شد.

آن پسر همچنان که با زن صحبت میکرد مکررا با نگاههایش مرا زیر نظر داشت. در میان حرفهای شمتوجه شدم او مادرش است. دقایقی بعد رو بمن کرد و گفت اجازه هست از پارچ اب شما یک لیوان اب بردارم؟ با دست اشاره کردم و گفتم خواهش میکنم بفرمایید.

چشمان این پسر چقدر جذاب و دوست داشتنی بود چشمان تیره ای که هم رنگ لباس زرد رنگش مینمود با قیافه ای محزون و غمگین باوقار و مصمم که ناراحتی در آن موج میزد.

(3)

موهایش شرابی بود و کمی حالت درهم پیچ خورده داشت ولی بدون هیچ آرایشی از مدل موهای امروزی ساده و زیبا کوتاه شده بود.

ناگهان با نگاه او مسیر چشمانم را تغییر دادم و به پنجره خیره ماندم. نزدیک تخته امد و گفت: می بخشید خانم مزاحم

شما هم شدید الان وقت استراحت شماست و با این سر و صداها شما را اذیت کردیم.

نمیدانستم چرا قدرت پاسخگویی نداشته ولی با زحمت با جملاتی بریده بریده گفتم: خواهش میکنم من راحتم مساله ای نیست.

و بعد با لبخند دلنشینی برویم کنار تخت مادرش نشست و همچنان مشغول صحبت با او شد.

پرستار آمپول مسکنی به آن زن تزریق کرد و بهمین دلیل او خیلی زود خوابید. من وجود آن پسر در اتاق راحت نبودم و نمیتوانستم بخوابم. گاهی از فرط خستگی و خواب در چشمانم سوزشی احساس میکردم ولی باز بخود فشار می آوردم و سعی کردم تا خارج شدن او از اتاق بیدار بمانم.

او باز نگاه دزدانه ای بمن انداخت و گفت: شما چرا اینجا هستید؟

فشار خونم پایین آمده بود بهمین خاطر مجبور شدم اشب را در بیمارستان بگذرانم و خوشبختانه فردا مرخص میشوم. خوشحالم که ناراحتی شما مساله مهمی نیست و انشاءالله زود برطرف میشه.

متشکرم ولی شما به چه علتی آمده اید؟ این خانم مادر شماست؟

بله... و نگاه پر از دردش را به سیمای آرام و رنگ پریده مادر که در خواب بود دوخت و ادامه داد: او بیماری ناعلاجی دارد... و بعد از کمی مکث گفت او سرطان دارد.

با شنیدن این کلمه ناگهان بند دلم پاره شد. چقدر دردناک بود فرزندی این چنین شاهد از دست رفتن مادرش باشد و کاری از او بر نیاید تا بتواند زندگی و سلامتی دوباره را به او بازگرداند.

خیلی متاسفم واقعا متاسف شدم امیدوار باشید و توکلتان بخدا باشد راستی شما فرزند چندم هستید؟

من فرزند اول هستم و بعد از من خواهر و برادرهای دیگری هم هستند.

در حالیکه شما فرزند اول هستید مادرتان بسیار پیر بنظر میرسد.

درست است مادرم چند ساله که بیمار است و این او را شکسته و ناتوان کرده.

در حین صحبت کردن متوجه لهجه خاصی شدم معلوم بود تهرانی نیست.

میبخشید شما اهل کجا هستید؟

من اهل تهران نیستم و از روستاهای اطراف آمده ام البته نزدیک تهرانه اما من خیلی نگران حال مادرمم و نمیتونم بخونه

برگردم و دوباره صبح پیام. با تمام این حرفها پرستار راضی نشد با آنهمه بحث و مشاجره که بین ما گذشت من امشب اینجا باشم.

پس این سر و صداهایی که از کریدور میشنیدم صدای جر و بحث شما و پرستار بود درسته؟

بله اما هیچ ثمری نداشت و مجبورم که برگردم و صبح دوباره بیایم.

نگاهی بر ساعتش انداخت و گفت: مثل اینکه دیگر باید بروم اما صبح زود برمیگردم و فکر میکنم تا آنموقع شما را خواهم دید.

با وجود اینکه تا حدودی از حرفش چیزهایی دستگیرم شده بود ولی حرفش را نشنیده گرفتم و عکس العملی نشان ندادم. دستش را برای خداحافظی پیش آورد و من محترمانه دستش را فشردم و با او خداحافظی کردم. او بسمت در رفت ولی بناگاه چرخی زد و گفت: میبخشید میتوانم نام شما را بیرسم البته اگر جسارت نباشه؟

کمی نگاهش کردم و گفتم: نگار هستم و شما؟

با خوشحالی گفت: علیرضا و بسیار از آشنایی با شما خوشبختم امیدوارم هرگز پس از این کارتان به بیمارستان نکشد.

من هم امیدوارم که مادرتان سلامتی خود را باز بدست آورند حتما برای ایشان دعا خواهیم کرد.

بسیار سپاسگزارم پس به امید دیدار مجدد.

و اتاق را ترک کرد و رفت.

اما من همچنان به او فکر میکردم و هر لحظه چشمان رقصانش را که در آخرین لحظات با شادی میخندیدند بیاد می آوردم و بیشتر از قبل نسبت به او احساس علاقه میکردم. آیا او نیز در این فاصله کوتاه احساسی همانند من داشت که این چنین از صحبت کردن با من ابراز رضایت میکرد؟

بالاخره خواب چشمانم را ربود و صبح با اولین اشعه آفتاب پلک چشمانم را گشودم با اولین نگاه متوجه حضور او در اتاق شدم. لبخندی برویم زد و گفت: صبح بخیر مثل اینکه شب را راحت گذراندی؟

بله صبح شما هم بخیر همین طوره دیشب بدون هیچ مشکلی خوابیدم.

پرستار وارد اتاق شد و بسویم آمد و گفت: عزیزم امروز حالت خوبه؟ پس زود آماده شو و صبحانه ات را بخور که الان

خانواده ات می آیند و از این بع بهد هم بیشتر مراقب خودت باش حیف نیست این چشمان زیبا روی بیماری ببینند.

خندیدم و گفتم: ولی منکه نمیخواستم بیمار شوم و دست خودم نبود.

او از اتاق خارج شد نگاهی بسوی مادر علیرضا انداختم و گفتم: حالا شما چگونه خانم؟ امیدوارم بهتر شده باشید؟

همانطور که دستانش را زیر سرش قرار داده بود نگاهم کرد و گفت: خوبم دخترم هنوز نفس میکشتم.

صدایش و حتی نگاههایش نا امید و مایوس بودند و انگار هر لحظه انتظار دیدن روی اجل را میکشدر این لحظه علیرضا

کنار تختم ایستاد و گفت: شما الان دارید میروید؟

بله الان دیگه بیاد بیان دنبالم.

قیافه اش را درهم کشید و گفت: خیلی بد شد.

یعنی شما انتظار داشتید که حال من بدتر بود تا زمان بیشتری را در بیمارستان باشم؟

با دستپاچگی گفت: نه اصلا منظورم این نبود... و حرفش را ناتمام گذاشت.

نگاهش به در خیره بود و من نیز نگاهش را تعقیب کردم. که مادر و فرزند رادر آستانه در دیدم خوشحال از دیدار آنها روی

تخت نشستم و مادر را سخت در آغوش گرفتم. پشت سر آنها پدر نیز وارد شد و مرا بوسید و به کمک مادر آماده شدم و

براه افتادیم.

پدر ما را بخانه رساند و خودش به سراغ کار و شرکت رفت. به کمک مادر و فرزند وارد خانه شدم و به اتاقم رفتم. چقدر دلم

برای اینجا تنگ شده بود انگار که سالها از خانه و اتاقم دور بودم.

روی تختم دراز کشیدم و مادر یک لیوان ابمیوه آورد و گفت: بخور باید حسابی تقویت شوی و سلامتی ات را بدست بیاری.

با رفتن مادر فرزند کنارم نشست و همچنان که میخندید گفت: خوب نازنینم حالا حالت چگونه؟ امیدوارم که دیگه هوس

گردش با من به سرت نزنه چون دوباره میترسم راهی بیمارستان شوی.

این حرفها چیه فرزند اصلا حال من ربطی به گردش با تو نداره و دیگه هم در موردش صحبت نکن.

خوب پس حالا بگو ببینم که اون کی بود؟

چه کسی را میگوئی متوجه منظورت نشدم؟

همان اقا پسری را میگویم که کنار تختت ایستاده بود و باهات حرف میزد.

آهان او پسر همان خانمی بود که در اتاقم خوابیده بود در مورد بیماریم سوال میکرد چگونه مگه؟

هیچی آخه خیلی راحت وصمیمی کنارت ایستاده و صحبت میکرد.

نگاه پر خشمی به او انداختم و گفتم: منظورت چیه؟ چرا انقدر دو پهلو حرف میزنی؟

بخدا منظور خاصی نداشتم حالا چرا میزنی؟

خندیدم و گفتم: اگر میشه اجازه بده کمی استراحت کنم بعد از ظهر بیا و در درسهایم بمن کمک کن.

باشه حتما می آیم تو هم سعی کن خوب استراحت کنی و درسهای عقب افتاده را جبران کنی و گرنه نمیتوانی درسهایت

را بخونی و این مساوی است با تاخیر در گرفتن دیپلم و دور ماندن از دانشگاه. و با خنده ای که سر داد از اتاق خارج شد.

و من همچنان به دری که پشت سرش بسته شده خیره ماندم.

با رفتن فرزند دوباره پریشان و آشفته شدم. نمیدانستم چرا افکارم قرار نمیگیرند و از دلهره عجیبی رنج میبردم. هوای

زمستانی نسبتا خوبی بود هر چند گاهی سوز و سرما احساس میشد ولی روی هم رفته لذت بخش بود مادر برایم یک

لیوان شیر و کمی بیسکویت آورد و منکه احساس تشنگی میکردم لیوان شیر را لاجرعه سرکشیدم.

مادر لبخندی زد و گفت: تو خیلی جوانی حالا برای تو زود است غصه دار باشی و باکوچکترین مساله ای از پا دربیای. صبر و

طاقت لازمه یک زندگی ایده آله پس سعی کن فارغ از هر فکر و هر چیزی که باعث اندوه تو میشه تنها به درسهایت بررسی

و آینده ای روشن را در ذهنت تداعی کن تا همیشه موفق باشی. دخترکم تنها توکلت به یگانه خدایی باشد که تو را آفریده

پس بدان او مصلحت بندگانش را خوب میداند.

بوسه ای نثار پیشانی ام کرد و از اتاق خارج شد.

روی تخت دراز کشیدم و به حرفهایش فکر کردم شاید راست میگفت ولی مگر میشود انسان انقدر بیتفاوت از همه مسائل

بگذرد.

در این فکر بودم که با ضربه ای به در اتاقم بخودم آمدم و متوجه نگین شدم که تازه از مدرسه برگشته بود و با شاخه گلی

در استانه در بود. به طرفم آمد گونه ام را بوسید و کنارم نشست و گفت: دیشب تابحال خیلی برایت نگران بودم صبح

نمیخواستم مدرسه بروم و دوست داشتم تا برگشت تو در خانه بمانم ولی پدر مخالفت کرد و گفت باید به مدرسه بروم ولی

حالا خوشحالم که سلامتی.

ممنونم خواهر جون پدر کار درستی کرد که تورا به مدرسه فرستاد چون لزومی نداشت تو هم مثل من از مدرسه ات عقب

بمانی.

دقایقی بعد از ورود نگین نما هم به اتاقم آمد و کنارم روی تخت نشست. مثل همیشه شاد و بشاش بود با همان لبخند همیشگی که زینت بخش چهره شادمان و زیبایش میشد. نیما بزرگتر از من بود او را خیلی دوست داشتم بر خلاف پدر پسری خوش سیما و خوش اخلاق بود. نیما نیز مانند دایی فرزند بسیار شوخ و بذله گو بود هر وقت هر دو با هم بودند خانه ای شاد و مسرور داشتیم.

نگین با صدای مادر برخاست و اتاق را ترک کرد.

نیما کمی صندلی اش را جلوتر آورد و نزدیکتر بمن نشست. وقتی به صورتش نگاه کردم صورتش را به سمت پنجره چرخاند فهمیدم که میخواهد چیزی بگوید عادت همیشگی اوست که وقتی از گفتن حرفی واهمه داشت خیلی با خودش کلنجار میرفت و بالاخره با کلمات بریده و نامفهوم مقصودش را بیان میکرد.

دستی روی پایش کوبیدم و گفتم: چیه عزیز؟ چیزی میخواهی بگی؟

م... چیزی که... نگار تو میتوانی...

و باز برای مدت طولانی ساکت شد.

هیچی بگذار وقت مناسب دیگری باهات حرف میزنم.

نیما! چرا حرفت را نمیزنی؟ اگر مشکلی یا موضوعی است که میتوانم کمکت کنم بگو خواهش میکنم چیزی را از من پنهان نکن.

نه حالا موقعیت خوبی نیست و تو هم زیاد حالت خوش نیست باشه برای دفعه دیگر سر فرصت باهات صحبت میکنم.

تو اشفته و کلافه ای نیما ای کاش دلیلش را میفهمیدم ولی هر طوری که میل توست.

در چشمانش نوعی تردید و نگرانی وجود داشت که نمیتوانستم سرچشمه این نگرانی از کجاست.

چشمان عسلی و خوشرنگش رقصان و غمگین بود چهره دوست داشتنی او همیشه برایم تازگی داشت هر بار با دیدن او مارد جلوی دیدگانم ظاهر میشد آخر شباهت زیادی بین او و مادر بود.

برخاست بوسه ای بر گونه ام زد و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد.

صدای رعد و برق شیشه های اتاق را به لرزه انداخت همیشه از این صدا متنفر بودم و با شنیدن صدای غرش آسمان

وحشتی عجیب سراپایم را میگرفت.

با دلهره و اضطراب بیرون پنجره را نگاه میکردم هوا کاملا تیره و ابری بود قطرات باران که با عصبانیت برشیشه میخوردند دیده میشد.

به زیر پتو خزیدم و سرم را زیر بالش گذاشتم تا کمتر متوجه صدای غرش آسمان شده و آرام بخواب روم. چند ساعت با هراس و صورتی خیس از عرق از خواب پریدم و با نفسهای پیایی که از درون سینه ام به زحمت خارج میشد سر جایم نشستم.

عجب خواب وحشتناکی بود خدای من این کابوس چرا باید به سراغ من می آمد.

(4)

با باز شدن در نگاهم بسوی در چرخید و مادر را در استانه آن دیدم وقتی حال مرا دید به سرعت به طرفم دوید و گفت: نگار جان چی شده عزیزم چرا صورتت آنقدر قرمز شده؟

و وقتی دستش را روی پیشانیم گذاشت با هراس گفت: وای عجب تب شدیدی تو تب داری.

و به سرعت از داخل سینی روی میز داروی کنار تختخم قرص مسکنی بمن داد و لیوان آب را در دست دیگرم قرار داد و گفت زود بخور.

به سرعت رفت و یک ظرف آب و دستمالی آورد تا روی پیشانیم بگذارد. سرم به شدت درد میکرد. تمام تنم خیس عرق بود و آنقدر گرم بود که انگار در آتش میسوختم.

مادر چند ساعتی بالای سرم بود و مرتب دستمال را خیس میکرد و روی پیشانیم میگذاشت.

در مورد خوابی که دیده بودم با هیچکس حرفی نزدم ولی دلم میخواست از کسی میپرسیدم تعبیر آن چیست؟

خواب دیدم درون دشت وسیع و پر برفی تک و تنهیم برف و بروان شدیدی بود و قادر نبودم جایی را ببینم. خانواده هر لحظه از من دور میشدند و پاهایم قادر به حرکت نبودند که بسوی آنها بروم.

هر چه فریاد میزدم کشتی نمیشدید و آنا همچنان از من دور میشدند هر لحظه که میگذشت بیشتر درون برفها فرو

میرفتم. تمام وجودم یخ بسته بود و حتی چشمانم دیگر جایی را نمیدید قادر نبودم آنها را باز کنم تا جایی در برفها فرو رفتم که تنها صورت و دست راستم بیرون ماند که سعی داشتم توسط آن جایی را بگیرم. ناگهان گرمی دستی را احساس کردم دستم را محکم گرفت و سعی کرد مرا بیرون بکشد وقتی که مرا از برفها بیرون کشید روی شانهِ اش گذاشت و به سمتی دوید آنقدر خسته و سرما زده بودم که نمیتوانستم او را ببینم و صورتش خیلی گنگ و نامفهوم بود و ناگهان از خواب پریدم...

عجب کابوس وحشتناکی بود بغض عجیبی گلویم را گرفته بود و نمیتوانستم به راحتی نفس بکشم.

دلَم میخواست گریه کنم و زار بزنم اما نمیدانستم چرا. فقط آنقدر غمگین بودم که دلَم نیمخواست با هیچکس حرف بزنم. بهد از گذشت چهار روز بالاخره حالم خوب شد و به مدرسه رفتم و دوستانم بخصوص رویا بسیار بمن کمک کرد تا درسهای عقب مانده را خوانده و جبران کنم.

رویا یکی از بهترین و صمیمی ترین دوستانم بود و جز او هیچکس دیگری نمیتوانست مورد اعتمادم باشد.

۵شنبه بود و مدرسه زودتر از همیشه تعطیل میشد حرفهای زیادی داشتم که با رویا در میان بگذارم اما در طی روز اصلا فرصت نشد تصمیم گرفتم شنبه تمام وقایع هفته ای را که گذرانده بودم برای او تعریف کنم و او هم مرا در جریان امور هفته گذشته خودش قرار دهد.

از درب مدرسه که خارج شدیم کنار خیابان ایستادیم تا با تاکسی بخانه برویم. اکثر بچه ها با اتوبوس بخانه میرفتند ولی اصلا حوصله ایستادن در صف اتوبوس را نداشتم و بهمین خاطر تصمیم گرفتیم که مسافت مدرسه تا خانه را با تاکسی طی کنیم.

مدتی به انتظار ایستادیم ولی موفق نشدیم طوار تاکسی بشویم.

رویا خسته شده کمی غر غر میکرد و روی جدول کنار خیابان نشست و گفت: عجب شهری که حتی یک تاکس یهم نمیتونیم پیدا کنیم. هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای ترمز ماشینی نگاهمان را به عقب برگرداند. با تعجب نگاهی به راننده ماشین انداختم میدانستم چشمانم درست میدیدند یا نه. او خودش بود علیرضا! شیشه ماشین را پایین آورد و با صورتی بشاش و خندان گفت: نگار خانم خودتان هستید فکر نمیکردم توی شهر به این شلوغی و بزرگی یک بار دیگر سعادت دیدار شما نصیبم بشه.

با غرور خاصی گفتم: مثلاً شما منو میدید چی میشد؟

با نگاه گذرایی که بمن انداخت بحث را عوض کرد و گفت: لطفا سوار شوید شما را تا مقصد میرسانم.

رویا که شاهد گفتگوی ما بود نزدیک آمد و گفت: خیلی از لطف شما متشکریم اگر شما نمی‌آمدید فکر میکنم تا فردا همینجا میماندیم.

با نگاه غضبناکی که به او انداختم در جوابش گفتم: اینطور نیست. و رو به علیرضا گفتم: میبخشید آقا از شما متشکرم ولی ما منتظر کسی هستیم و مزاحم شما نمیشویم شما میتوانید بروید.

او نگاه پر معنایی بمن انداخت و سرش را تکان داد و گفت: هر طور میل شماست خانما و از آنجا دور شد.

نمیدانم چرا با دیدن او قلبم به طپش افتاده بود این برخورد برایم مثل یک رویا بود و نمیتوانستم درست درک کنم چه اتفاقی افتاده است.

رویا متعجب از رفتارم گفت: دختر تو واقعا دیوانه ای ها! اینهمه معطل شدیم حالا که یکی پیدا شده ما را ببره تو میگویی منتظر کسی هستیم؟ واقعا که...

و دوباره روی جدول کنار خیابان نشست.

رویا! تو او را میشناختی؟

نه باید میشناختمش؟

پس چرا میخواستی سوار ماشینش شوی؟

خوب تو که او را میشناختی.

چه کسی گفته من او را میشناختم آخه دختر خوب آدم با یک نظر که نمیتواند همه کس را بشناسد روزیکه من در بیمارستان بودم این اقا همراه مادرش آمده بود بیمارستان و طی یک برخورد ساده با همدیگر آشنا شدیم همین. حالا تو انتظار داشتی به راحتی سوار ماشینش بشیم.

خوب من فکر کردم او از بستگان توست چون هم اشنایی داد هم اینکه بنظرم آدم بدی نمیرسید خیلی هم مودب بود.

همین؟ همه اینها ملاک خوب بودن انسانهاست و پاکی آنها را ثابت میکند. واقعا که رویا...

در گیر و دار این صحبتها بودیم که بالاخره یک تاکسی جلوی پایمان ایستاد و ما سوار شدیم و حرفهایمان ناتمام ماند.

در بین راه صحبتی بین ما رد و بدل نشد رویا سر کوچه شان پیاده شد و منمهم کمی بالاتر پیاده شدم بطرف خانه براه افتادم که متوجه نیما شدم که از روبرویم می آمد ایستادم تا او هم بمن رسید و هر دو وارد خانه شدیم.

در را که باز کردیم دو تا ماشین داخل حیاط پارک شده بود یکی از آنها را شناختم ماشین خانواده خاله بود.

نیما گفت: امروز قرار نبود کسی این طرفها بیاید چطور یک دفعه اینجا انقدر شلوغ شده نکند اتفاقی افتاده باشد؟

با این حرف او دلم لرزید و هر دو قدمهایمان را تندتر برداشتیم و به سرعت به ساختمان نزدیک شدیم. ولی هنگامیکه صدای خنده افراد خانه به گوشمان رسید آرام گرفتیم. با لبخند نگاهی به نیما انداختم و گفتم: خدا را شکر مثل اینکه مساله ای نیست.

وقتی وارد سالن شدیم دود سیگار همه فضا را پر کرده بود تا جایی که نه میشد راحتی نفس کشید نه جایی را دید. خاله همراه خانواده اش و یکی دیگر از دوستانشان در سالن بودند... صدای خنه و صحبت خانمها بیشتر از دیگران شنیده میشد. من و نیما به جمع آنها وارد شدیم و با سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی بهمه برای عوض کردن لباسهایم از آنها عذرخواهی کرده و سالن را ترک کردم. حوصله شلوغی و سر و صدای آنها را نداشتم.

از وجود آنها مخصوصا یک نفر هیچ احساس خوبی نداشتم و دلم نمیخواست به جمعشان بازگردم. این یک نفر پسر خاله ام پیمان بود دانشجوی سال سوم کامپیوتر و بقول دخترهای فامیل از نظر زیبایی و هوش و استعداد نمره اش بیست ولی از نظر من هیچ ارزشی نداشت و مزاحمی بیش بشمار نمیرفت.

روی صندلی پشت میز تحریر قرار گرفتم و کتابهای درسی ام را در برابرم گذاشتم و سعی کردم خودم را مشغول کنم. بعد از حدود یک ساعت با صدای در بخود آمدم. نمیدانم در چه عالمی سیر میکردم که ناگهان با صدای در از جا پریدم. با نفسهای بریده گفتم کیه؟ اول فکر کردم شاید نیماست میخواهد سربسرم بگذارد ولی وقتی بعد از دقایقی جوابی نشنیدم برخاستم و بطرف در رفتم تا آمدن دستگیره بگیرم ناگهان در باز شد. خودم را عقب کشیدم و گفتم بفرمایید. صدای پیمان را شنیدم که گفت: دختر خاله اجازه هست؟

دلم میخواست همانطور که پشت در ایستاده محکم در را بهم بکوبم تا به صورتش بخورد و زود از آنجا برگردد و دیگر جرات نکند با من صحبت کند. در این افکار بودم که وارد اتاق شد و من ناچار به او اجازه ورود دادم.

بفرمایید امری داشتید؟

خواستم حالتان را بپرسم. میبخشید که این چند روزیکه بیمار بودید نتوانستم به دیدارتان بیایم و حالا هم دیدم که دیگر به جمع نیامدید گفتم نکند باز حالتان بد شده باشد.

با اکراه گفتم: خوبم و الان هم هیچ کسالتی ندارم.

پس چرا پایین نمیآیید همه منتظر شما هستند فقط جای شما خالیست بهتر نیست امشب از درس صرف نظر کنی و چند ساعتی از وقتت را در اختیار ما بگذاری و در جمع خانوادگی و دوستانه امشب شرکت کنی؟

از عصبانیت دندانهایم روی هم ساییده میشدند و با صدای پر از خشم گفتم: من هر طور که بخواهم زندگی میکنم و اصلا برایم مهم نیست چه کسانی امشب اینجا مهمانند که بخواهم در جمعشان باشم مخصوصا از حضور تو واقعا بیزارم. دیگه ماندن تو در اتاق جایز نیست لطفا مرا تنها بذار.

با شنیدن حرفهای من خنده مرموزی کرد و به آرامی به طرفم آمد و با چشمان هیز و بی شرمش آنچنان با ولع نگام کرد که انگار برای اولین بار است مرا میبیند.

دستی روی شانه ام زد و دهانش را نزدیک گوشم آورد بوی تهوع آور مشروب را بخوبی استنشاق کردم خیلی آرام و شمرده گفت: بهتر نیست همه چیز را فراموش کنی؟ میدانم هنوز از من دلخوری ولی باور کن آن یک اتفاق و یا راحتتر بگویم یک شوخی بود و اصلا قصد و منظوری در مورد آن نداشتم...

با عصبانیت از رفتار و صحبتهایش از جا برخاستم و دستش را محکم از روی شانه ام پایین انداختم و گفتم: گمشو خوک کثیف و از اتاق برو بیرون حتی یک لحظه دیگر هم حق نداری اینجا بایستی گمشو.

تمام بدنم در حین صحبت با او میلرزید ولی وجود او در اتاق بیشتر اعصابم را تحریک میکرد.

خوب حالا مگه چی شده؟ چرا داد میزنی؟ الان میروم بیرون ولی ما باید خیلی دوستانه با هم صحبت کنیم.

چه صحبتی ما با هم حرفی نداریم زود از اتاق خارج شو.

خیلی آرام بطرف در قدم برداشت. لباس تنگ و چسبانی که پوشیده بود تمام اندامش را نمایان ساخته بود. حتی از طرز لباس پوشیدنش چندشم میشد به در اتاق که نزدیک شد چرخش زد و دوباره با خنده گفت: ولی بالاخره یک روز دستم بنو میرسد و آنوقت...

با خشم بطرفش رفتم و در پشت سرش محکم بهم کوبیدم با تنی لرزان و صورتی از خشم برافروخته و زانویی که از فرط

خستگی و عصبانیت میلرزیدند همانجا پشت در روی زمین نشستم.

(5)

دلم میخواست آنقدر فریاد بکشم که صدایم بگوش خدا برسد و به او بگویم آخر تو خدای خوب من چطور بنده ای آفریدی که از عهده اش بر نمیآیی. تو چطور میتوانی اینهمه ناعدالتی را ببینی و به صدا در نیایی؟ ولی آنجا جایی برای این فریادها نبود دلم نیمخواست همه از غم درونم باخبر شوند.

اشکهایم آرام و بیپروا از چشمانم میریختند سیلی از اشک که نمیدانم از کجا می آمد و اینهمه مدت کجا بود دلم پر غم و اندوه مرا کسی جز خودم نمیفهمید.

از روی زمین برخاستم و در اتاق را قفل کردم و روی تخت ولو شدم. صدای هیاهوی افراد خانه بگوش میرسید بیشتر از همه صدای آقای مشیری شوهر خاله ام شنیده میشد که بلند بلند حرفهای بامزه ای میزد و دیگران با خنده او را همراهی میکردند.

صدای زنگ تلفن مرا بخود آورد چند زنگی خورد و من همچنان به گوشی تلفن خیره نگاه میکردم دیگران آنقدر سرگرم بحث و گفتگو بودند که متوجه زنگ تلفن نمیشدند گوشی را برداشتم.

الو بفرمایید. آه تویی رویا سلام چطوری؟

پس از مکالمه کوتاه که هنوز ادامه داشت بوق اشغال تلفن حرفم را قطع کرد.

الو...الو...رویا...

حدس زدم که باز نامادریش تلفن را قطع کرده بهمین علت از اینکه دوباره با او تماس بگیرم صرف نظر کردم با افکاری پریشان روی صندلی نشستم.

دلم بحال رویا میسوخت بعد از فوت مادر و ازدواج مجدد پدر زندگی او سیاه شده بود پدرش آنچنان از زنش حساب میبرد که همیشه حرف حرف او بود. رویا همیشه کوتاه می آمد و چیزی نمیگفت.

به کنار پنجره رفتم و آنرا باز کردم. با استنشاق هوای سرد و خنک کمی سرحال آمدم و اعصابم راحتتر شد در همین لحظه

چشمم به فرزاد افتاد که از ته حیاط به طرف ساختمان می آمد. از همانجا مرا دید و برایم دست تکان داد و به سرعت نزدیک شد.

وقتی پایین پنجره رسید سلامی به او کردم و گفتم: زودی بیا بالا باهات کار دارم.

نمی ساعت بعد مادر و فرزاد هر دو وارد اتاقم شدند. مادر از اینکه چرا به جمع آنها نمیپیوندم و اینجا نشسته ام معترض بود. و من برای اینکه او دیگر به این حرفها ادامه ندهد گفتم: چشم مامان جون شما بروید پایین من و فرزاد چند دقیقه دیگر با هم میآییم.

مادر بادلخوری از اتاق خارج شد فرزاد نگاهی به چشمانم انداخت: ببینم باز چی شده؟ پکری؟ اتفاقی افتاده؟

نه چیزی نیست اما تو خوب میدانی که من هیچ خوش ندارم توی جمع آنها باشم و این موضوع داره خفم میکنه دلم میخواهد از همین پنجره بیرون پریده و فرار کنم.

بس کن دختر! این حرفها چیه؟ تو خیلی سخت میگیری پیمان آنقدرها هم که تو فکر میکنی بد نیست تو و پیمان هر دو خواهرزاده های من هستید ولی خودت میدانی که ترا بیشتر از او دوست دارم اما این غولی که تو ساخته ای او نیست. تو هم بدتر از دیگرانی کم خرد و بی فکر. فکر میکردم حداقل تو یکی حرفهایم را میفهمی ولی نه انگار که در مورد تو هم اشتباه کردم.

همچنان که توی چشمهایم زل زده بود با بهت و حیرت گفت: که اینطور! پس من و دیگران فرقی با هم نداریم بفرمایید بنده هم مثل او احمقم و چیزی جز یک مزاحم نیستم.

از حرفهایم متوجه شدم که پیمان درباره برخوردی که باهاش داشتم با فرزاد صحبت کرده است.

سرم را زیر انداختم و همینطور که با روتختی ام بازی میکردم با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم: امروز اصلا حوصله ندارم خواهش میکنم حرفهایم را بدل نگیر و نارحت نشو فقط همدردم باش همین!

پاشو زود لباس بپوش و آماده شو تا پایین برویم. این کارها و این حرفها در شان یک خانم باوقار نیست. عجله کن وگرنه از همه چیز بی نصیب میمانیم ها.

از حرفش خنده ام گرفت.

باشه تو برو و من بعد از عوض کردن لباسهایم می آیم.

بین نگار خانم ازود بیایی ها دوباره قاصد نفرستم دنبالت.

نه مطمئن باش تا تو بنشینی منم آمدم حالا شما برو پایین.

فرزاد رفت و من همچنان در فکر فرو رفتم. نمیدانستم چه کنم هرگز نمیتوانستم آنروزی که به همراه خانواده خاله ام به شمال رفته بودیم را فراموش کنم.

پدر پلاژ زیبا و مرتبی را که شامل دو طبقه با کلیه امکانات رفاهی بود اجاره کرد.

حدود ۱۵ روز آنجا بودیم روز آخر همه تصمیم گرفتند به اتفاق هم به خرید بروند و کمی صنایع دستی و سوغات بخرند. پیمان چند ساعت قبل از دیگران از خانه بیرون رفته بود و منم از رفتن با آنها صرف نظر کردم و تصمیم گرفتم منظره اطراف را نقاشی کنم ابتدا نیما هم خواست پیش من بماند اما با اصرار زیاد من که راضی نبودم او را از گردش با دیگران محروم کنم او نیز همراه دیگران خانه را ترک کرد.

حدود ۲ ساعتی از رفتن آنها گذشت من بوم نقاشی و تمام وسایل لازم را به حیاط آورده و روبروی نمای ساختمان نشسته و مشغول کار شدم. صدای امواج پرخروش و خشمگین دریا که همچون اسبی سرکش بر ساحل برخورد میکردند بگوش میرسید و هوای مه گرفته و ابری آن روز تا حدود زیادی دلگیر کننده بود. شرجی بودن هوا و رطوبت بیش از اندازه وسط تابستان واقعا کلافه کننده بود. بعد از مدتی خسته شده و تصمیم گرفتم کار را رها کرده و برای استراحت بخانه بروم. هوای خنک خانه لذتبخش بود به اتاقی در طبقه دوم رفتم. این اتاق رو به دریا قرار داشت و در طی این چند روز در اختیار من بود اتاقم دقیقا روبروی دریا بود. درختان بلند قامت پنجره مانع دیدن دریا بودند اما با این اوصاف منظره جالب توجهی را میتوانستم به نظاره بنشینم.

لیوان آب خنکی را لاجرعه سرکشیدم و روی تخت ولو شدم. چشم به سقف دوخته و به امواج پرتلاطم دریا گوش میدادم. میتوانستم بفهمم این جوش و خروش دریا ناشی از غم جانکاه درون است و خوشا به سعادت دیا که بی پروا می غرد و خویش را سبک میکند.

دریا همیشه در حال گفتگو با ماست فقط یک دل عاشق و یک گوش شنوا میخواهد تا بتواند تفسیری از حرفهایش داشته باشد.

با باز شدن در اتاق نگاهم بسوی در چرخید و بلافاصله برخاسته و برجایم نشستیم پیمان در استانه در ظاهر شد لبخندی

زد و با کسب اجازه وارد اتاق شد.

سلام نگار جان حالت چطوره؟ مثل اینکه کسی در خانه نیست؟

نه همه رفتند گردش.

چرا تو نرفتی؟

ترجیح دادم در خانه بمانم و نقاشی کنم.

خیلی خوبه؟ از اتفاق طرح جالبی را انتخاب کردی نقاشی تو را دیدم که خیلی تمیز کار شده بود. نگار! میخوام با تو صحبت کنم.

همچنان که حرف میزد بسمت پنجره اتاق رفت و رو به دریا ایستاد. صدایش را کمی آهسته تر کرد و گفت: خیلی وقت بود آرزوی چنین لحظه ای را داشتم میخواستم یک روز در خلوت و تنهایی با تو حرف بزنم ولی هرگز چنین وقتی تا امروز پیش نیامد.

نیم چرخ زده و رو بمن ایستاد چشمانش برق میزد. دلم ریخت از اینکه او اینطور صحبت میکرد کمی وحشت کرده بودم. هوای اتاق سنگین بود و وجود او فشار روحی شدیدی را بر من وارد میکرد. لرزش خفیفی در بدنم احساس میکردم دستانم یخ کرده و قلبم به شدت میزد.

صحبت چه صحبتی در چه موردی؟

خودت میدانی خوب هم میدانی که دوستت دارم عاشقت هستم. هر وقت توی چشمانت نگاه میکنم بهم میریزم ولی تو خیلی بی معرفتی نگار این غرور لعنتی تو مرا دیوانه کرده تو حق نداری تا این حد بی انصاف و یکدنده باشی واقعا یک انسان چقدر میتواند سنگدل باشد که در مقابل اینهمه ابراز علاقه کوچکترین عکس العملی از خود نشان ندهد.

بادستپاچگی خودم را جمع و جور کردم و گفتم: چطور میتوانم وقتی نسبت به کسی علاقه ای ندارم تظاهر به دوست داشتن بکنم من از دورغ و ریا متنفرم متنفرم.

بطرف در براه افتادم چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که دستانش مانع رفتن من شد قیافه حق به جانبی گرفته و روبرویم ایستاد: ولی من اجازه نمیدهم مرا بازیچه خودت بکنی همه میدانند چقدر دوستت دارم.

بعد از گفتن این جملات ناگهان دستش دور کمرم حلقه شد و مرا بسوی تخت کشید. با تقلای زیادی سعی کردم خودم را

از دستش بیرون بکشم ولی آنقدر محکم مرا گرفته بود که حتی نفسم هم بند آمده بود.

پیمان خواهش میکنم از این کارهای بچه گانه دست بردار تو واقعا احمق و دیوانه ای اینطور نمیتوانی مرا تصاحب کنی

میفهمی پس ولم کن مطمئن باش عاقبت خوشی در انتظارت نیست پس هر چه زودتر دستانت را از دور کمرم باز کن.

با خنده ای که هر از چندگاهی بلند و بلندتر میشد گفت: مطمئن باش ضرر نمیکنم تو مال منی مال من این تو هستی که

باید نظرت را عوض کنی و تصمیمت را بگیری.

با تلاشی که برای رهایی از دستش میکردم گفتم: فکریایی که در سر میپرورانی کاملا پوچ و بی اساس است و هرگز به

واقعیت تبدیل نمیشود.

در همین حین برق نگاهش دلم را لرزاند. چند لحظه ای خیره به صورتم نگاه کرد و بعد با نفس های پیاپی که به صورتم

میخورد مرا محکم به اغوش کشید که من ناگهان پایم را بلند کردم و به پایش کوبیدم.

از شدت درد دستهایش را رها کرده و روی زمین نشست و با فریاد خفیفی که از شدت درد میکشید با عصبانیت بطرفم

حمله کرد ولی من به سرعت خودم را به پایین پله ها رساندم و دوان دوان بطرف ساحل دویدم همچنان که اشک میریختم

خودم او را لعنت میکردم ای کاش کسی اینجا بود تا او با من صحبت نمیکرد.

ای کاش نیما نزد من مانده بود. پشت بوته تمشک نفس زنان و هراسان چمباتمه زدم و نشستم سر روی زانوهایم گذاشته و

بلند بلند گریه کردم. نمیدانستم چرا فقط تنفر عجیبی از او در دلم وجود داشت که حاضر نبودم حتی یکبار دیگر با او

روبرو شوم ناگهان دستی رو شانه ام خورد و من وحشت زده از جا پریدم پیمان بود. رو از او برگرداندم و به راه افتادم.

بدنبالم آمد ولی ب توجه به حرفهایش راه میرفتم. به سرعت نزدیکم آمد و دستم را گرفت آنقدر محکم که نزدیک بود مچ

دستم بشکند با غضب نگاهش کردم ولی او دست بردار نبود.

نگار من را ببخش. ازت معذرت میخوام بخدا منظوری نداشتم فقط میخواستم بدانی چقدر دوستت دارم و این فقط یک

شوخی بود و عجب شوخی مزخرفی.

دستم را با شدت از دستش بیرون کشیدم و با فریاد و خشم گفتم: جدا؟ پس یک شوخی بود هان؟ لطفا گمشو این شوخیها

را با کس دیگری بکن نه با من چون خوب میدانی من اهل شوخی نیستم اهل صحبتهای عاشقانه و عارفانه هم نیستم پس

برو دست از سرم بردار.

قدمهایم را تند کردم و بسوی خانه براه افتادم و او نیز با فاصله همپای من قدم بر میداشت نزدیک خانه که رسیدیم متوجه شدم که اهل خانه برگشته اند اشکهایم را پاک کردم و داخل شدم. او به سرعت خودش را بمن رساند و گفت: نگار درباره این موضوع که با کسی حرف نمیزنی که هان؟

بدون اینکه پاسخ را بدهم به سرعت به طبقه بالا رفتم و بی آنکه با کسی حرفی بزنم به اتاقم رفتم.

این خاطره هرگز از ذهنم محو نمیشد حالا چطور میتوانم در جمع آنها در مقابل نگاههای پیمان راحت باشم.

خداوند کمک کن تنها دست نیازم را بسوی تو دراز میکنم پس یاریم کن.

درد شدیدی قلبم را میفشرد پاهایم یارای رفتن نداشتند در میان چراها و چه کنم ها دست و پا میزدم و هیچ فریاد رسی نداشتم برخاستم و آرام قدم برداشتم و بسوی سالن پذیرایی براه افتادم. در میان جمع کنار فرزند روی کاناپه نشستم بدون اینکه در حرفها و کارهای دیگران دخالتی داشته باشم فقط نگاهشان میکردم خاله از کنار مادر برخاست و نزد من آمد.

نگار خوشگلم حالت چگونه خوبی خاله؟

همانطور که نگاهم را بزمین دوخته بودم پاسخ دادم بله حالم کاملاً خوبه از لطف شما ممنونم. برای یک لظحه سرم را بلند کردم نگاهم به نگاه پیمان گره خورد همه حواسش بما بود و تمامی صحبتهای ما را زیر نظر داشت. با صدای مادر خانمها برای کمک به آشپزخانه رفتند تا میز شام را آماده کنند.

مادر نزد من آمد و گفت: نگار جان پاشو مادر کمک کن تا میز غذا را آماده کنیم.

منکه در پی فرصتی بودم تا از میان پر حرفی های خاله و نگاههای پسرش فرار کنم با شتاب برخاسته و به آشپزخانه پناه بردم پس از آماده شدن میز غذا همگی بسوی سالن غذا خوری آمدند.

آبازور با نور ملامیش محیط را بسیار شاعرانه کرده بود. شام در سکوت صرف شد ولی من میلی به غذا نداشتم اما برای ادای احترام سر میز غذا حاضر شدم و بزور چند قاشقی خوردم. اواخر شب همه مهمانان خانه را ترک کردند و من رنجور و خسته به اتاقم پناه بردم دقایقی از ورودم نگذشته بود که فرزند وارد شد. بدون هیچ حرفی دقایقی مشغول تماشای تابلوهای نقاشی روی دیوار شد از حرکاتش متوجه شدم که میخواهد حرفی بزند.

فرزند چی شده چرا حرفت را نمیزنی؟

متعجب و منگ نگاهم کرد و گفت: هان؟ چی گفتی؟ آهان داشت یادم میرفت اینقدر این تابلوها را زیبا و با احساس کشیدی

که برای لحظه ای کاملاً جذب آنها شده بودم. نگار! واقعا هنر نقاشی هوش و استعداد زیادی میخواهد مگه نه؟ اما خوب تو با وجود اینکه بسیار دختر باهوش و زرنگی هستی فقط گاهی اوقات نمیدانی این زرنگیها را کجا بکار ببری و کمی کوتاهی میکنی؟

منظورت چیه؟ در چه مورد کوتاهی کردم؟ چرا فلسفه بافی میکنی؟ راست و پوست کنده بگو ببینم چی میخوای بگی؟ کمی نگاهم کرد و با طمانینه گفت: نگار! نظرت در مورد پیمان چیه؟ تو خیلی سرد و خشک با او رفتار میکنی در صورتی که او بی حد و اندازه دوستت داره.

یعنی او مار خوش خط و خال انقدر با احساس برایت حرف زده که تو را هم فریب داده؟ وای فرزند تو چقدر ساده ای اگر میشد همه آدمها را از روی حرفها و تعریفهای خودشان شناخت مطمئن باش آن موقع دیگه توی دنیا بدی و نامهربانی و ظلم و ستم معنایی نداشت زیرا همه براحتی خوب را از بد تشخیص میدادند و در این صورت هرگز در حقشان هیچگونه ظلمی نمیشد.

اما در مورد پیمان این را بگویم که من هیچگونه نظر و احساسی نسبت به او ندارم حتی اگر بخواهی راستش را هم بدانی باید بگویم به اندازه تمام عمری که کردم از او متنفرم حالا متوجه شدی پس خواهش میکنم که دیگه درباره او با من صحبت نکن.

حوله ام را برداشته در را باز کرده و از اتاق خارج شدم برای خلاص شدن از این حرفها و جو بدی که در آن قرار داشتم به حمام پناه بردم. یک دوش آب گرم شاید کمی حالم را مساعدتر میکرد. بالاخره روز تعطیل آخر هفته هم سپری شد.

با شروع هفته و تکرار همان روزها و همان کارهای همیشگی صبح زود از منزل خارج شدم. آنقدر جسم و روحم خسته بود که انگار سالهاست استراحتی نکردم وقتی بدر مدرسه نزدیک شدم صدایی مرا واداشت تا بایستم نگاهم را به پشت سر چرخاندم رویا دوان دوان بسویم میآمد همچنان که نفس میزد روبرویم ایستاد تا نفسی تازه کند.

وای دختر چقدر تند راه میری معلوم هست که حواست کجاست؟ خیلی پرتی نگار چی شده؟

معذرت میخواوم رویا جان متوجه نشدم خوب حالت چگونه؟ خوبی؟

خوبم ولی نه بخوبی تو.

ول کن بابا تو هم حوصله داری مثل اینکه امروز تو هم قصد داری سربرسم بذاری پس بگذار همین الان بهت بگویم که امروز اصلا حوصله شوخیهای تو یکی را ندارم پس لطفا تا جایی که امکان دارد شلوغ بازی در نیار و کمتر حرف بزن. نخیر مثل اینکه شاهزاده خانم امروز از دنده چپ بلند شدند و صبح اول صبحی خیال جنگ و جهاد به سرشون زده نخواستیم بابا! امروز ما بیخیالت میشیم ولی یادت باشه دفعه دیگه تلافی میکنم. نگاه گذرایی بسویش انداختم و با لبخند کمرنگی که تحویلش دادم وارد کلاس شدیم. روز بدی را پشت سر گذاشتم و متوجه درس نشدم حواسم به کلاس و درس نبود. ساعت آخر دیرتر از بقیه ساعتها گذشت. کلاس برایم خسته کننده شده و بکلی حوصله ام سر رفته بود. زنگ بصدا در آمد به سرعت کیفم را برداشته و از کلاس خارج شدم رویا نیز با عجله در پی من براه افتاد از مدرسه خارج شدیم بالاخره سکوت را شکست.

نگار امروز خیلی گرفته و درهمی چی شده اتفاقی افتاده؟

من همانطور ساکت و مغموم راه میرفتم. به پارک روبروی مدرسه رفتیم روی نیمکت نشسته و رفت آمد افراد سوژه نگاهمان شده بود دلم میخواست حرف بزنم همه چیزهایی را که دلم را خون کرده بود بزبان بیارم سبک شوم و عاری از اندوه. اما چطور میتوانستم اینبار نیز مهر سکوت بر لبهایم خورد و همچنان به تنهایی متحمل بار اندوه و غمهایم شدم.

(6)

نگاهم را بسوی رویا انداختم و گفتم: تو برایم حرف بزن چرا دیروز تلفن را قطع کردی؟

راستش لیبلا قطع کرد و وقتی داشتم با تو صحبت میکردم گوشی دیگری را برداشته و مخفیانه حرفهایمان را میشنید و از روی لجبازی تلفن را قطع کرد. سر همین موضوع با او بحثم شد و با هم گلاویز شدیم آستین لباسش را بالا زده کبودی شدیدی روی دستش بود.

با تعجب گفتم: رویا چی شده؟ چرا دستت اینطوری شده بین عجب ورمی کرده؟

اون شب بعد از اینکه مکالمه ما را قصع کرد بدشت حرفمان شد و با هم گلاویز شدیم و او مرا هل داد و با پاشنه کفش مرا

به این روز انداخت.

چقدر این زن بی رحمه خدای من بیین چطور کبود شده تو چکار کردی رویا؟

هیچی باور کن در آن لحظه انقدر دستم درد گرفته بود که برای یک لحظه فکر کردم شکسته ولی مثل اینکه ضرب خورده.

واقعا که زن پستی است چطور به خودش اجازه میده با تو چنین کاری بکند؟

اشکهای رویا همچون مروارید روی گونه هایش غلطیدند و سرازیر شدند.

نگار جان خسته شدم دیگه حوصله ماندن در آن خانه را ندارم دلم میخواهد فرار کنم و بسوی شهر و دیاری بروم که هیچکس مرا نشناسد و پیدایم نکنم و تا ابد ناشناس زنگی کنم.

نه رویا خواهش میکنم این صحبتها را کنار بگذار دوباره بچه شدی؟ تو صبرت بیشتر از اینهاست باید تحمل کنی میفهمی زندگی فراز و نشیب زیاد داره این ما هستیم که با صبر و حوصله آنها را با موفقیت پشت سر میگذاریم و به همواریها میرسیم.

دستی روی پایش کوبیدم و گفتم: بلند شو دختر این حرفها تمام شدنی نیستند این افکار مزخرف را هم از سرت بیرون کن و سعی کن خوشبین باشی.

اشک چشمش به آرامی روی گونه هایش غلطیدند متوجه شدم که بسیار ناراحت است او همیشه ظاهری شاد و بشاش داشت اما اکنون اگر کمی به عمق نگاهش فرو میرفتی حکایت از غم و دردش میکرد. هر دو برخاسته بسوی خانه براه افتادیم.

رویا جان هر کسی برای خودش گرفتاری و مصیبت دارد فکر نکن تنها من و تو در میان چاه بی کسی گرفتاریم.

نگاهش را بر من دوخت و گفت: تو دیگر چه میگویی تو که کمبودی نداری از هم نظر در رفاهی پس چرا ناشکری میکنی؟ کمی با خود اندیشیدم آیا واقعا بنده ناشکری هستم که از کمبود مهر و عاطفه د رخانه رنج میبرم و شکایت میکنم. آیا ناشکرم که کسی احساسم را نمیفهمد و گرگهای انسان نما مرا طعمه چنگ و دندان خود کرده اند. پروردگرم اگر این خواسته کوچک من را دال بر ناسپاسی میدانی بدان که تو نیز مقسم خوبی نیستی.

رویا تکانه داد و گفت: نگار حواست کجاست کجا را داشتی نگاه میکردی؟

چیزی نیست پاشو برویم که کم کم باعث دلواپسی خانواده هایمان میشویم.

مسیر را تا منزل با تاکسی طی کردیم.

امتحانات نیم سال شروع شده بود و سعی داشتم همه حواسم پیرامون درسهایم دور بزند تا چیزهای پیش پا افتاده دیگر بالاخره امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشتم و بعد از مدتی استراحت حسابی نصیبم شد. فصل زمستان با همه شکوهش میرفت که جای خود را به بهار بسپرد.

ظهر یکی از روزهای خوب اسفند ماه دوباره همان سرگیجه و حالت تهوع چند ماه قبل به سراغم آمد. در آشپزخانه روی زمین افتاده و کم کم چشمانم تار شد و دیگر از دنیا بیخبر ماندم. چشمان بی رمق با ناتوانی باز میشدند و گوشه‌هایم عاجزانه صدای ضجه های مادر را میشنیدند طپش قلبم آنچنان زیاد بود که انگار میخواست از سینه ام بیرون بپرد. چشمانم که کاملاً باز شدند مادر را دیدم بالای سرم ایستاده و اشک میریزد. دستانم را در دو دستش گرفته و به آرامی چیزی را زمزمه میکرد.

وقتی متوجه بهوش آمدن من شد دستانش را بطرف آسمان بالا برده و چندین مرتبه خدا را سپاس گفت به زحمت میتوانستم بخاطر بیاورم کجا هستم چون مکان اشنایی نبود.

وقتی خواستم دستم را تکان بدهم متوجه شدم چیزی به آن وصل است کیسه خونی بالای سرم آویزان بود و به دستم تزریق میشد.

با تعجب پرسیدم: مادر این چیست؟ چرا این بدستم وصل است؟

مادر محزون و گرفته جواب داد: چیزی نیست عزیزم دچار کمبود خون شده و احتیاج بخون داشتی.

مادر مگر من دچار بیماری شدم که احتیاج بخون دارم.

با دستپاچگی جواب داد: نه نه مادر خدا نکند فقط ضعف بیش از حد و کمخونی همین باعث بستری شدن تو در بیمارستان شد.

فرزاد نگاههای عمیقش را از من بر نمیگرفت همانطور که دست به سینه ایستاده بود آه بلندی کشید و گفت: حالت خوبه نگار جان خیلی نگران بودم و اصلاً نتوانستم سر کلاس هم حاضر شوم.

چرا دایی جان؟ میبینید که حالم خوبه شما بیخود ناراحت هستید.

ولی فرزند براحته نمیتوانست حرف بزند بغضی راه گلویش را سد کرده بود و این را میشد از طرز صحبت کردنش فهمید.

پدر دستی بر موهایم کشید و گفت: دختر جان تو که چیزیت نیست چرا یکدفعه سر از بیمارستان در آوردی؟

مهربانی خاصی توی صدای پدر بود دلم میخواست باز هم برایم حرف بزند با ولع نگاهش میکردم چقدر دوست داشتنی شده بود.

همانطور که نگاهم میکرد بغضش ترکید و اشکها مجالش ندادند ولی او به سرعت اتاق را ترک کرد غرور مردانه اش اجازه نمیداد در حضور ما گریه کند.

چند روزی را در بیمارستان سپری کردم با کلی آزمایشات مختلف و متعدد که الحمدالله جواب تمام آزمایشات منفی اعلام شد و علت بیماریم ناشی از ضعف عصبی و فشار خونم بود.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان چند روزی نیز در خانه استراحت کردم که همه آنها باعث شد تا دست کم یک هفته از درس و مدرسه عقب بمانم چند روزی بیشتر به تعطیلی مدارس نمانده بود و ولوله و هیاهوی زیادی بین مردم بود زیرا عید از راه میرسید و طبق رسوم دیرینه خود را برای بهار آماده میکردند.

به کمک فرزند بعضی از درسها را کمی مرور کردم و به امید خداوند صبح روز شنبه راهی مدرسه شدم.

در طی این یک هفته هیچ اطلاعی از رویا نداشتم از حتی یک تماس الفنی هم با من نگرفته بود و میان فامیل یک نفر دیگر هم اصلا به سراغم نیامد و او پیمان بود. خاله و شوهرش هر دو به مسافت رفته بودند به یکی از شهرهای اروپایی ولی پیمان نرفته و در این مدت هم هیچ سراغی از ما نگرفت اما بیشترین ناراحتی من بابت رویا بود.

پدر مرا تا مدرسه برد گاهی نگاهی اندوهبار بمن میانداخت و آه میکشید. اما نمیدانستم که منظورش چیست بالاخره به در مدرسه نزدیک و پیاده شدم پدر از من خواست که بعد از تعطیل مدرسه منتظر او باشم تا مرا بخانه بازگرداند.

از او تشکر کردم و به سرعت وارد مدرسه شدم حیاط مدرسه شلوغتر از همیشه بنظر میرسید از اینکه دوباره بچه ها و مدرسه را میدیدم احساس خوبی داشتم.

دوان دوان بسوی کلاس رفتم هر لحظه انتظار میکشیدم تا رویا به پیشوازم بیاید و با خوشحالی مرادر آغوش بگیرد اما چنین نشد وقتی به در کلاس رسیدم بچه ها با هیاهو و خوشحالی دورم حلقه زدند و از اینکه دوباره مرا میدیدند ابراز

شادی کردند. در میان آنها چشمانم بدنبال رویا میگشت اما او را نیافت.

دستم را روی شانه یکی از بچه ها گذاشتم و گفتم: یلدا جان بیا بیرون کارت دارم.

او را بداخل کریدور برده و پرسیدم: رویا کجاست؟ از او خبر داری؟

همانطور که سرش را زیر انداخته بود پاسخ داد: یک هفته ای است که دیگر به مدرسه نمیآید یک روز بعد از اینکه تو

نیامدی او نیز نیامد البته ما از بیماری تو مطلع بودیم ولی از رویا خبری نداریم.

دنیا پش چشمم تار شد سرم گیج میرفت و غوغا و آشوب زیادی در دلم بر پا شد. آرام به کلاس رفتم و نشستم گوشه ای

کز کردم و بچه های داخل حیاط را تماشا کردم.

(7)

زنگ بصدا در آمد و همه بچه ها سر جایشان نشستند بعد از دقایقی آقای فرهنگ دبیر فیزیک وارد کلاس شد همه بچه ها

با احترام از جا برخاستند ولی من اصلا حواسم به کلاس نبود و متوجه آمدن دبیر به کلاس نشدم و همینطور با خودکاری

که دستم بود و روی برگه ای را خط خطی میکردم و در فکر رویا بودم.

ناگهان صدای آقای فرهنگ مرا از جا بلند کرد با دستپاچی گفتم: سلام آقای فرهنگ.

سلام خانم ایمانی حالتان چگونه خوشحالم که دوباره سر کلاس حاضر شدید.

همچنان که سعی داشتم کاغذ بسیار خط خطی شده جلویم را لای کتابی قرار بدهم در جوابش گفتم: خیلی متشکرم منم

خوشحالم که یکبار دیگر سعادت دیدن شما نصیبم شد.

ایدورام پس از این هرگز کسالتی برایتان پیش نیاید و غیبت نداشته باشید.

نگاهش کردم سنگینی نگاهش را روی خود احساس کردم با شرم سرم را زیر انداختم و در جواب گفتم: از شما متشکرم.

با کسب اجازه سرم جایم نشستم او به اول کلاس برگشت و دوباره با نگاه پر معنایی لبخند کمرنگی بر لبهایش نقش بست

و سپس به سراغ دفتر حضور و غیاب رفت و درس را شروع کرد.

با وجودی که میدانستم حتما آقای فرهنگ در موقع درس دادن مطالب را دوباره از بچه ها میپرسد اما نمیتوانستم همه

حواسم را متوجه تدریس کنم.

در همینجا با صدای او بخود آمدم و ایستادم: خانم ایمانی لطفا پاراگرافی را که توضیح دادم شما یک مرتبه دیگر برای بچه ها توضیح دهید.

میبخشید امروز نمیتوانم به درس پاسخ دهم لطفا مرا ببخشید.

نگاه طولانی بر من انداخت و روی صندلی نشست.

بفرمایید بنشینید.

آرام نشستم و بسیار شرمنده و خجل شدم حتی از نگاه پرسشگر بچه ها هم در امان نبودم.

آن ساعت هر طور که بود سپری شد همه بچه ها با صدای زنگ از کلاس خارج شدند در افکارم به دنبال رویا میگذشتم. کلافه بودم دلم میخواست هر چه زودتر ساعت مدرسه تمام شده و به خانه شان بروم تا از علت غیبتش مطلع شوم.

ناگهان احساس کردم کسی کنارم روی نیمکت نشسته نگاهم را به سویس چرخاندم با دیدن آقای فرمند مات شدم فوراً خودم را جمع و جور کردم سپس گفتم: اتفاقی افتاده آقای فرمند؟ اگر میخواهید در مورد امروز سرزنشم کنید حق دارید چون امروز اصلاً به درس گوش نمیدادم.

بله متوجه بودم که حواستان به کلاس نیست و اصلاً به درس گوش نمیدهید ولی من در رابطه با این موضوع نیست که میخواهم با شما صحبت کنم بلکه... میخواستم از خانم امیری سراغی بگیرم ایشان یک هفته است که به مدرسه نیامده اند شما دوست او هستید حتماً از علت غیبت او خبری دارید؟

شانه هام را بالا انداختم و گفتم: نه اتفاقاً منم از او بیخبرم طی یک هفته گذشته هیچ گونه تماسی با یکدیگر نداشته ایم.

چرا؟ نکنند که خدای نکرده با یکدیگر قهر هستید؟

نمیدانستم چه بگویم از همه چیز بی اطلاع بودم اما از طرفی هم نمیخواستم چیزی بگویم که در مورد رویا فکر بدی بکند با لحن آرام و شمرده ای گفتم: قهر... راستش بله چند وقتی است که ما با هم قهریم.

نگاهم کرد و گفت چرا؟

نگاه جذاب و چشمان میشی رنگ او همیشه مانع از نگاه من به او میشد با این وجود نگاه گذرای به او انداخته و گفتم: میبخشید اگر این را حمل بر بی ادبی من نمیکنید باید بگویم از گفتنش معذورم چون ماجرای است که مربوط به

خودمان میشود.

از جا برخاست و گفت: شما درست میفرمایید مثل اینکه سوال بنده نسنجیده بود.

همانطور که به در کلاس نزدیک میشد نیم چرخ زد و لحظه ای نگاهم کرد و گفت: بسیار امروز از دیدارتان خوشحال شدم

امیدوارم که دیگر مشکلی پیش نیاید و غیبت نکنید حداقل سر کلاس من.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: مگر کلاس شما با دیگر کلاسها چه فرقی دارد؟

پاسخ داد: بزودی متوجه خواهید شد البته هر چند خیال میکردم شما زرنکتر از این حرفها باشید و زودتر متوجه شده

باشید ولی...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و دستی برایم تکان داد و خداحافظی کرد و از کلاس خارج شد.

کاس آقای فرهمند همیشه با دیگر درسهایم فرق داشت ولی من همیشه سعی میکردم بی تفاوت از کنار همه مسائل

بگذرم. او دبیر خوب و محبوبی بود ولی نمیدانم چرا همیشه محبت او نسبت بمن بیشتر از بقیه بچه ها بود و این موضوع

بیشتر مواقع از ارم میداد. چرا که اکثر بچه ها نیز متوجه این رفتارها میشدند ولی این امر را دال بر خوب بودن درسم

میگذاشتند در همین لحظه زنگ بصدای آمد و مرا از افکارم جدا کرد. همه بچه ها به کلاس هجوم آوردند بالاخره ساعت

آخر هم سپری شد با صدای زنگ تعطیلی مدرسه شتابان بسوی حیاط مدرسه قدم برداشتم بیرون از مدرسه به انتظار پدر

ایستادم با صدای ترمز ماشین او که پشت سرم ایستاد نگاهم را به آنسو گرداندم آقای فرهمند سرش را از پنجره ماشین

بیرون آورد و گفت: خانم ایمانی اگر افتخار بدهید شما را تا منزلتان میرسانم.

با دستپاچگی گفتم: نه متشکرم پدرم قرار است بیاید مزاحم شما نمیشوم.

این حرفها چیه؟ تعارف نکنید منکه این مسیر را میروم خوشحال میشوم شما را تا منزلتان برسانم.

از لطف شما سپاسگزارم همانطور که گفتم پدر قرار است بدنالم بیاید شما بفرمایید.

هر طور میل شماست پس با اجازه خداحافظ.

او از کنارم گذشت و خنده ای تحویلیم داد وقتی از من فاصله گرفت متوجه چند نفر از بچه ها شدم که آنسوی خیابان

ایستاده و نگاهم میکردند. خودم را جمع و جور کرده و خیلی جدی ایستادم.

بالاخره پدر آمد و به اتفاق بخانه رفتیم.

آنشب مادر باقلا پلو با ماهی درست کرده بود متوجه شدم حتما فرزند هم می آید چون این غذا مورد علاقه او بود. اواخر شب که برای خواب آماده میشدم صدای زنگ تلفن دلم را لرزاند بی دلیل مضطرب شدم و نمیتوانستم گوشی را بردارم بلاخره تلفن را جواب دادم اما کسی جواب نمیداد برای مدت طولانی یک نفر پشت خط بود اما صحبت نمیکرد من نیز هیچ صحبتی نکردم تا بالاخره خودش قطع کرد.

تا آمدم بخوابم باز تلفن بصدادر آمد گوشی های طبقه پایین را مادر قطع میکرد چون پدر نمیخواست ب ی موقع کسی از شرکت با او تماس بگیرد. نیمه هم وقتی بخواب میرفت دیگه با صداها بیدار نمیشد. بنابراین مجبور شدم باز خودم گوشی را بردارم اینبار صدای گریه یک نفر بگوשמ خورد هاج و واج مانده بودم هر چه اصرار میکردم که خودش را معرفی کند جز گریه چیزی نمیشنیدم و باز مکالمه قطع شد. اما دیگر تماس نگرفت.

هنگامیکه به رختخواب رفتم باید رویا افتادم نمیدانستم چطور ازش خبری بگیرم.

صبح زود با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم ۶.۵ صبح بود گوشی را برداشتم صدای خاله را شنیدم هاج و واج حرفهای او را گوش میدادم.

چی پیمان؟ نه اینجا نیامده اصلا طی مدتی که شما در سفر بودید بیشتر از یکدفعه اینجا نیامده در ضمن مادرم چند بار با او تماس گرفته اما مش صفر گفته بود که با دوستانش به شمال رفته است.

خاله با دستپاچگی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

برخاستم و بسوی آشپزخانه براه افتادم مادر صبحانه را آماده کرده بود و لی خودش د آشپزخانه نبود روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم یعنی چه؟ یعنی پیمان کجا رفته و چه بلایی سرش آمده که این چند روز بخانه برنگشته؟

در همین لحظه صدای مادر را شنیدم.

بیدار شدی نگار جان؟ پس چرا صبحانه ات را نخوردی؟

مامان خاله افروز الان زنگ زد سراغ پیمان را میگرفت مثل اینکه چند روزی است به منزل برنگشته است و به مش صفر گفته با دوستانش به مسافرت میرود.

مادر با تعجب پرسید: خاله؟ مگر آنها از سفر برگشته اند؟

بله مثل اینکه دیشب آمده اند وقتی میبینند پیمان خانه نیست و چند روزی هم هست که بخانه برنگشته شدیداً ناراحت

میشوند ولی خاله میگفت امیدوار بوده پیمان اینجا باشد بهمین خاطر آن موقع شب با ما تماس نگرفته است. مادر برخاست و گفت:عجب حکایتی است.

گوشی تلفن را برداشت و با خاله تماس گرفت. من چای ریختم و روی میز گذاشتم میلی به صبحانه نداشتم فقط لیوان چای را سر کشیدم و نزد مادر ایستادم او مشغول صحبت با خاله بود که ناگهان رنگ چهره اش تغییر کرد و صدایش آشکارا لرزید.

من دست و پا شکسته بعضی حرفهایش را میشنیدم بعد از اینکه مادر مکالمه اش تمام شد و گوشی را گذاشت مثل یخ وارفت و روی زمین نشست.

روبرویش نشستم و گفتم:مامان چی شده؟چه اتفاقی افتاده؟

گفت:دختر بیچاره من چقدر ساده و احمق بودم که میخواستم به اون پسره بیشعور... حرفش را ناتمام رها کرد.

من همچنان کنجکاو چشم به دهانش دوخته بودم تا سریعتر به اصل مطلب پی ببرم ولی دیگر ادامه نداد منکه صبرم تمام شده بود گفت:مامان چرا دیگه حرف نمیزنید؟تو را بخدا بگویند چی شده؟

(8)

با صدای نیما نگاهمان بسوی او چرخید:سلام چی شده؟چرا شما اینجا روی زمین نشسته اید؟

نگاهی به مادر انداخت و گفت:مادر حالتان خوش نیست؟

من پیش دستی کردم و گفتم:چرا خوبه نگران نباش تو برو صبحانه ات را بخور.

کنارم نشست و گفت:شما دروغ میگویید قیافه شماها حکایت از حال خوب نمیکنه بگویید بینم چه اتفاقی افتاده؟ مامان با حالت زاری گفت:پیمان گمشده.

نیما با تعجب حرف مامان را تکرار کرد و گفت:پیکان گمشده؟مگه بچه ست.

مادر با ناراحتی همچنان که سرش را با تاسف تکان میداد گفت:خاک بر سر او پسره بیشعور کنند از وقتی پدر و مادرش

رفتند مسافرت معلوم نیست چه غلطی کرده دختری را آورده خانه پیش خودش و گفته که دختر خالمه و نامزد کردیم و الان هم دوشبه خانه نرفته.

مادر آنقدر عصبانی بود که تمام تنش میلریزد. من و نیما او را از زمین بلند کردیم و گفتیم: مامان جون بیخودی خودت رو ناراحت نکن بخدا عصبانیت شما هیچ مشکلی رو حل نمیکند پیمان از اول همین بود فقط کسی نمیخواست باور کنه حالا خوب شد اون روی سکه را هم دیدید.

نیما نگاهی بمن کرد و با لحن تندی گفت: تو هم بس کن دیگه نمیبینی حال مادر چقدر خراب است؟ بجای این صحبتها یک لیوان آب قند درست تا مادر بخوره.

با عجله آب قند را برای مادر مهیا کردم و خودم بسوی اتاقم شتافتم تا برای رفتن به مدرسه آماده شوم به سرعت لباس پوشیدم و بوسه ای از گونه مادر گرفتم و از منزل خارج شدم. در کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستادم. صدای ترمز ماشینی نگاهم را به آن سوی برگرداند با دیدن علیرضا یکه ای خوردم و احساس کردم رنگم را باختم.

او با سرعت پیاده شد و گفت: سلام نگار خانم لطفا سوار شوید شما را تا مقصد میرسانم.

طی سلام و احوالپرسی کوتاهی با اصرار او سوار شدم. در راه متوجه نگاههایش بودم که از اینه بمن خیره بود.

با تمسخر نگاهی به او انداختم و گفتم: شما که بچه روستا بودید اما بیشتر از ما توی شهر میگردید.

نگاهی از اینه بمن انداخت و با خنده سنگینی که به زحمت روی لبهایش نشست پاسخ داد: ما که مثل شما لای پنبه بزرگ نشدیم برای خرج و مخارج زندگی باید تلاش کنیم و گر نه همیشه هشتمان گرو نه مان است.

من که از حرف خود پشیمان شده بودم با شرمندگی گفتم: مرا ببخشید منظور بدی نداشتم.

تقصیر من است شما چرا معذرت خواهی میکنید باید زودتر از این به شما میگفتم که با این ماشین کار میکنم در حال حاضر شغلم مسافركشی است در زمانی که درس ندارم کار میکنم.

با تعجب پرسیدم: درس مگر شما درس میخوانید؟

بله من دانشجوی سال دوم پزشکی هستم توی همین دانشگاه انتهای این خیابان درس میخوانم.

آنقدر این موضوع برایم جالب و غیر منتظره بود که دقایقی مات نگاهش کردم. او آنقدر ساده و متین بود که تپیش به دانشجویها نمیخورد و بر خلاف آنهایی که لباسهای مزخرف میپوشند و قیافه آنچنانی برای برای خد درست میکنند بسیار

ساده و بی آرایش بود.

چیه نگا رخانم؟ تو فکر هستیدی؟

نه نه چیزی نیست میبخشید لطفا کمی جلوتر نگه دارید پیاده میشوم.

چشم میبخشید من میتوانم یک سوال از شما بپرسم؟

البته خواهش میکنم بفرمایید.

کمی مکث کرد و ادامه داد: شما مجرد هستیدی؟

خنده ای کردم و گفتم: چطور مگر چیز مشکوکی در من دیده اید که از من این سوال را میپرسید؟

نه فقط خواستم مطمئن شوم.

با سری که برایش تکان دادم گفتم: بله خوشبختانه هنوز گرفتار نشده ام تصمیم دارم دانشگاه بروم و ادامه تحصیل بدهم و

اصلا قصد ازدواج ندارم.

با چهره ای که در آن خوشالی موج میزد نگاهم کرد و گفت: خیلی خوبه امیدوارم همیشه موفق باشید.

به سر کوچه مدرسه که رسیدیم نگه داشت تا آمدم پیاده شوم صدایم زد.

نگار خانم خواهش میکنم اجازه بدهید هر زو بدنالتان بیایم و شما را تا منزل برسانم. اگر این افتخار را بمن بدهید دیگه

چیزی از خدا نمیخواهم.

خوشا بحال شما که اینقدر کم توقع و قانع هستید و چنین چیز کوچکی را از خدا میخواهید و بهمین بسنده میکنید.

شاید برای شما این خواسته ام کم ارزش و ناچیز باشد اما برای من...

مکث طولانی او نشان آن بود که قصد ندارد صحبتش را ادامه دهد. وقت زنگ مدرسه بود و کم کم دیرم میشد. از او

عذرخواهی و خداحافظی کردم و بسوی مدرسه رفتم وقتی داخل کوچه شده و خواستم داخل مدرسه شوم نیم چرخ زدم

و نگاهی گذرا بر او انداختم. هنوز ایستاده و مرا نگاه میکرد بلافاصله وارد دبیرستان شدم.

آرروز خانم میدر مرا به دفتر دبیرستان فرخواند و در مورد رویا از من سوالاتی کرد اما من اظهار بی اطلاعی کردم و گفتم

چیزی از او نمیدانم. مساله گم شدن رویا کم کم داشت از ذهنم خارج میشد. هر چند نمیتوانستم به کلی فراموش کنم اما

سعی میکردم که خود را درگیر افکار واهی نکنم گرچه امیدوار بودم که هر چه زودتر روزی برسد که از او خبری بدست

بیاورم.

پس از بازگشت بخانه متوجه شدم شب مهمان داریم. مادر برایم توضیح داد پیمان گم نشده بلکه به همراه دوستانش به رامسر رفته و امروز هم برگشته است.

پس ماجرای آن دختر چی بوده؟

مادر همانطور که مشغول ریختن چای درون فنجان بود گفت: مسئله ای نبوده یک سوء تفاهم بوده او دوستش و خواهر دوستش را دعوت کرده و برای اینکه از سوالات اضافی مش صفر خلاصی یابد و مجبور نباشد همه چیز برایش توضیح دهد به دروغ گفته که نامزدش است.

دستم را محکم روی میز کوبیدم و گفتم: دروغه؟ ماما ترا بخدا بس کنی همه اینها نقشه و ریا است. خاله به شما دروغ میگه آه مادر خوبم متاسفم آخه شما چرا انقدر ساده هستید که حرفهایشان را باور میکنید.

همانطور که چای را جلویم روی میز قرار میداد اضافه کرد: خودت را ناراحت نکن فعلا چای را بخور و لباست را عوض کن تا غذایت را آماده کنم بعد هم کمک کن که شب سرمان خیلی شلوغ است.

با عصبانیت برخاسته بطرف اتاقم رفتم. بعد از عوض کردن لباس مدتی طولانی جلوی میز توالت ایستاده و خیره به آینه نگاه کردم. چقدر غریبی در غربت تنهایی من. نگار دنبال چی هستی این همه تظاهر و ریا اینهمه گرگهای انسان نما اطرافت را پر کرده اند و تو چقدر بیتفاوت از کنار همه کس و همه چیز میگذری.

اشک مجالم را برید نمیدانستم برای چه گریه میکنم فقط سوختن دلم را میفهمیدم آشتی را که به وجودم شعله میزد احساس میکردم. خدایا بار الهی چه سرنوشتی در انتظارم است خداوندا این تندیس تنهایی چه وقت خواهد شکست.

خدایا مرا بحال خود وامگذار از این سردرگربانی و بی کسی نجاتم بده همه کس را دارم اما هیچکس را ندارم.

با صدای بلند مادر بخود آمدم به سرعت اشکهایم را پاک کردم و از اتاق خارج شدم.

نگار بیا پایین مادر چکار میکنی غذایت سرد شد.

با بی میلی چند قاشقی غذا خوردم و بعد مشغول شدم کارها را با مادر تقسیم کردیم و من به نظافت سالن و گردگیری وسایل پرداختم. خانمی که هفته ای دو مرتبه برای نظافت منزل به کمک مادر می آمد بیمار شده بود و من مجبور بودم در

کارها به مادر کمک کنم.

پس از اتمام کارها تصمیم گرفتم که به دیدن معصومه خانم بروم وقتی به مادر گفتم او ابتدا مخالفت کرد و گفت: الان من کلی کار دارم بگذار یک وقت دیگر برو چرا حالا که سرم شلوغه و باید در کارها کمک باشی میخوای بری؟

بالاخره با اصرار و پافشاری من او موافقت کرد و من به سرعت آماده رفتن شدم.

به سفارش مادر بین راه کمی میوه و شیرینی خریدم و با آژانس بطرف خانه معصومه خانم براه افتادم. خانه او پایین شهر بود و با خانه مسافت زیادی داشت بعد از سه ربع ساعت بالاخره به آنجا رسیدم. سرکوچه تنگ و باریک از اتومبیل پیاده شده و راه کوچه را در پیش گرفتم پشت در آهنی و رنگ و رو رفته ای رسیدم و دستم را روی زنگ فشردم بعد از باز مدتی زنگ را فشردم اما شاید زنگ خراب بود چند ضربه به در کوبیدم و منتظر ماندم و در همین لحظه صدای پیرزن خوشحالم کرد.

صدای لرزانی پرسید کیه؟

نگار هستم معصومه خانم لطفا در را باز کنید.

بچه های کوچه با لباسهای کثیف و مندرس اطرافم جمع شده و به جعبه شیرینی زل زده بودند در جعبه را باز کردم و تعارفشان کردم. هر کدام یک عدد برداشتند و دوباره با سر و صدا دنبال یکدیگر دویدند و مشغول بازی شدند و معصومه خانم در را باز کرد و با خوشرویی مرا بدخل خانه دعوت کرد.

او لرزان لرزان همچنان که دمپایی های پلاستیکی اش را روی زمین میکشید و بمن تکیه داده بود مرا بسمت اتاق راهنمایی کرد.

اتاق کوچک و تاریکی بود معلوم بود چند سالی است که رنگ نخورده کور سوی نوری در وسط اتاق سوسو میکرد. یک لامپ بسیار ضعیف که فوق العاده باعث اذیت چشم میشد. بوی نم و نا آنجا به مشام میرسید. با تعارف او روی تشکچه کهنه و وصله کرده ای نشستم. کنار او سماور قل قل میکرد و قوری کوچک استیل روی آن قرار گرفته بود. استکان چای را جلویم گذاشت و با لبخند گفت: بفرمایید دخترمقابل تعارف نیست زندگی درویشی بهتر از این نمیشود. ببخشید که بساط پذیرایی پهن نیست آخه منکه فکرش را نمیکردم که شما اینجا بیایید در ضمن دست ما درد نکند دخترم زحمت کشیدی و شرمنده ام کردی اینهمه میوه و شیرینی را برای چی آوردی؟ من که یک نفر بیشتر نیستم مادر.

این حرفها چیه معصومه خانم منکه کاری نکردم تازه من شما را به اندازه مادر بزرگم دوست دارم شما انقدر به گردن من و

خانواده ام حق دارید که با این چیزها جبران نمیشه.

الهی پیر شی مادر چایتان را بخورید یخ نکند.

دستم را پیش برده و استکان را برداشتم بوی خوبی نداشت ولی با لبخندی که تحویلش دادن چای را نوشیدم حتی طعم خوبی هم نداشت.

صدای زنگ در توجهمان را جلب کرد خواست بلند شود تا در را باز کند اما پیشدستی کردم و گفتم: شما بنشینید من در را باز میکنم.

زحمت میشه مادر.

نه چه زحمتی.

بسوی حیاط قدم برداشتم وقتی در را باز کردم مات و مبهوت به شخصی که پشت در ایستاده بود خیره شدم! خدای من او اینجا چکار میکند همچنان شوکه شده بودم نمیدانستم چه بگویم.

علیرضا حاج و واج مرا نگاه میکرد.

سلام نگار خانم شما کجا اینجا کجا؟

سلام منم میخواستم همین سوال را از شما بپرسم؟

ابتدا اجازه بدهید داخل شوم بعد میگویم.

در یک دستش مقداری دارو و دست دیگرش پاکتی میوه بود. بهمراه یکدیگر قدم زده و وارد اتاق شدیم هر دو از دیدار یکدیگر در اینجا گیج بودیم.

وقتی روبروی معصومه خانم قرار گرفت و او را خاله خطاب کرد متوجه شدم چه نسبتی با معصومه خانم دارد.

که اینطور پس شما خواهرزاده معصومه خانم هستید؟

بله همینطوره اما هنوز برای من مشخص و روشن نشده که شما اینجا چکار میکنید؟

من آمده ام سراغی از معصومه خانم بگیرم و حالشان را بپرسم.

در این هنگام معصومه خانم حرفم را قطع کرد و گفت: مگر شما همدیگر را میشناسید؟

تا آمدم پاسخش را بدهم علیرضا گفت: بله خاله افتخار آشنایی با ایشان زمانی نصیبم شد که مادرم در بیمارستان بستری

بود اما هنوز متوجه نشدم که نگار خانم چطور با شما آشنا هستند.

معصومه خانم سرش را پایین انداخت و گفت: بعضی روزها برای تظافت منزل و کمک به خانم ایمانی به خانه شان میروم اما الان چند روزی است که به علت کسالت نتوانستم بروم.

علیرضا ناگهان رنگ چهره اش با این حرف تغییر کرد و گفت: و حالا ایشان آمده اند عذر شما را بخواهند که چرا این مدت به خانه شان نرفته اید؟

لحن صدایش خشن بود معلوم بود این موضوع او را ناراحت کرده معصومه خانم در پاسخش گفت: نه خاله جان این حرفها چیه؟ این خانم برای عیادت من آمده. و رو بمن گفت: نادر شما ناراحت نشوید منظوری ندارد.

علیرضا همچنان که با ریشه گلیم بازی میکرد در سکوت به فکر فرو رفته بود دلم میخواست میفهمیدم در ذهنش چه میگذرد. نگاهی عمیق به صورتش انداختم ناراحتی در چهره اش هویدا بود اما او از چه رنج میبرد؟

در همین اثنا از جا برخاست و گفت: خاله اگر کاری ندارید من میروم خیلی کار دارم باز هم به سراغت می آیم. نه خاله کاری نیست برو خدا بهمراهت.

من نیز برخاسته و گفتم: میبخشید معصومه خانم مزاحمتان شدم منمهم دیگر رفع زحمت میکنم چون امشب مهمان داریم و باید به کمک مادر بروم.

بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت: خدا عمرت بده مادر برو خدا بهمراهت سلام بلند بنده را به خانواده مخصوصا به مادرتان برسانید و از طرف من عذر خواهی کنید که این چند روزه نتوانستم خدمتشان برسم.

علیرضا زودتر از من اتاق را ترک کرد و من فرصت را مناسب دیدم و مقدار پولی را که مادر برای معصومه خانم فرستاده بود از کیفم در آورده و گوشه طاقچه قرار دادم و پس از خداحافظی از اتاق بیرون آمدم.

علیرضا دم در ایستاده بود و وقتی مرا دید جلوتر آمد و گفت: اگر منزل تشریف میبرید شما را میرسانم. ممنونم مزاحم شما نمیشم.

این حرفها چیه لطفا سوار شوید.

در بین راه هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد جز نگاههای پر معنی که گاه علیرضا کنار خانه توقف کرد و بلافاصله خداحافظی کرد و رفت. هنوز ایستاده بودم و نگاهش میکردم از اینکه تا این حد ناراحت بود عصبی شده بودم وقتی وارد

خانه شدم ماشین پدر در حیاط بود. چی شده که امروز پدر زود بخانه برگشته؟

به سرعت وارد ساختمان شدم بوی انواع غذا فضای خانه را پر کرده بود معلوم بود بیشتر کارها را مادر انجام داده وقتی وارد اشپزخانه شدم نگین مشغول شستن ظرفهای کثیف بود.

سلام نگار چرا انقدر دیر کردی؟ تو هم وقت پیدا میکنی ها؟ حالا که اینهمه کار داریم کجا گذاشتی رفتی؟

شانه هایم را بالا انداختم و بطرف اتاقم پله ها را دو تا یکی پشت سر گذاشتم وقتی از کنار اتاق نیما شد میشدم بوی سیگار از اتاقش می آمد.

با تعجب پشت در اتاقش ایستادم وقتی بدر زدم. نیما پس از لحظه ای مکث جوابم را داد و در اتاق را باز کرد بی هیچ حرفی

فقط نگاهش کردم. سرش را پایین انداخته بود و هیچ حرفی نمیزد پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم: نیما؟

خواهش میکنم نگار حالم خوب نیست فعلا بحث را بگذار برای یک وقت دیگر به موقع با هم صحبت میکنیم.

باشه اما؟

اما نداره نگار فقط قول بده فعلا این موضوع بین خودمان باشد. همینطور مگه نه؟

باشه قول میدم ولی خیلی متاسفم نیما هرگز فکر نمیکردم تو هم... از ادامه صحبتم صرف نظر کردم و به سرعت وارد اتاقم

شدم. لباسهایم را عوض کرده و به سرعت بسوی اشپزخانه رفتم. اصلا از فکر نیما خارج نمیشدم باورم نمیشد او چنین

کاری بکند.

مادر با دیدنم لبخندی زد و گفت: خیلی خوب شانه خالی کردی و رفتی که کار نکنی.

اخمی کردم و گفتم: مامان تو را بخدا اینطوری صحبت نکنید منکه از اول کمکتان کردم و تصمیم داشتم زودتر برگردم اما

متاسفم که دیر شد.

(9)

هنوز برای احوالپرسی با پدر به اتاق نشیمن نرفته بودم و پس از اینکه کمی با مادر صحبت کردم و گزارش حال معصومه

خانم را به او دادم وارد اتاق نشیمن شدم. بوی توتون تمام فضای خانه را پر کرده بود. پدر در فکر فرو رفته و مرتب به

پیش یک میزد. سلام کردم و روی مبل کنارش نشستم و بجز یک جواب سلام چیزی دیگری از او نشنیدم. لختی بعد از من نیما نیز سر و کله اش پیدا شد و آمد کنارم نشست. صدای زنگ همگی ما را از عالمی که در آن سیر میکردیم خارج کرد. نیما گوشی در باز کن را برداشت و گفت: خانواده خاله هستند مثل اینکه طبق معمول خانم مارپل زودتر تشریف آورده تا از همه جا مطلع شود.

مادر اخمی کرد و گفت: نیما باز که حرف بی ربط زدی امشب مواظب حرف زدنت باش بخصوص جلوی خانواده آقای سپهری.

با تعجب نگاهی بسوی مادر انداختم و پرسیدم: خانواده آقای سپهری دیگر چه کسانی هستند؟

ای وای مادر فراموش کردم که بهت بگویم امشب شریک جدید پدر که آدم خیلی با نفوذی است نیز مهمان ماست و ا ز همه تان خواهش میکنم مراقب رفتار تان باشید.

با بیتفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و بسوی در ورودی ساختمان رفتم. آقای مشیری خاله و پیمان وارد شدند و همگی به سالن پذیرایی راهنمایی شدند من برای مدت کوتاهی کنار آنها بودم اما از آنجایی که از حضور یک نفر شدیداً از رده خاطر میشدم به سرعت به اتاقم پناه بردم. نیما بالا فاصله پشت سر من وارد اتاقم شد و گفت: نگار ببینم امشب چکار میکنی ها؟ منظورت چیه نمیفهمم در چه موردی صحبت میکنی؟

دلَم میخواهد امشب دماغ این پسر مزخرف را بسوزانی متوجه شدی که چه سکی را میگویم؟

پیمان؟

آره درست حدس زدی اصلاً محلش نمیزاری میدانی که اصلاً از او خوشم نمیآید و میدانم که تو هم حالتی مثل من داری.

درست است اما باید چکار کنم؟

کاری قرار نیست انجام دهی فقط توجهی بهش نکن. هر چه باهات حرف زد تو اهمیت نده باشه نگار؟

چشم آقا نیما هر چه شما بگویید.

نیما بلند شد و از اتاق خارج شد من دقایقی را در اتاقم سپری کردم و با صدای مادر پایین رفتم متوجه شدم که مهمانان جدید نیز در حال ورود بخانه هستند خودم را برای روبرو شدن با آنها آماده ساختم. با گوشه چشم پیمان را زیر نظر داشتم که مرتب چشمانش بدنبالم میدوید. مهمانان وارد شدند و جو خانه بسیار پر هیاهو و شلوغ شد. مهمانان یک خانواده ۴ نفره

بودند پدر و مادر و یک دختر و پسر. اشخاص مودب و با نزاکتی بودند و فرزندان بسیار خوش سیما و خوش تیپی داشتند و ورودشان را گرامی داشتیم و همگی وارد سالن شدیم. آقای مشیری و خاله و پیمان نیز برخاسته و به آنها خوش آمد گفتند نگاههای پیمان مثل همیشه خیره و مات بود. وقتی که برا یا حوالپرسی با پسر آقای سپهری دست میدادم خشم را در چهره پیمان میدیدم.

به ظاهر خیلی با پسر آقای سپهری خوب و صمیمی برخورد کردم اینطور میتوانستم نفرتم را نسبت به پیمان نشان دهم. تا خودش هم ببیند و باور کند که وجودش برایم بی اهمیت است.

نشستیم و هر کسی از دری سخن میگفت خانمها با یکدیگر گرم گفتگو بودند و آقایان نیز با هم. نیما و پسر آقای سپهری نیز با هم حرف میزدند.

من و شقایق دختر آقای سپهری طی معرفی کوتاهی از خودمان با یکدیگر بیشتر آشنا شدیم. دختر بسیار خوب و مهربانی بود با وجودی که برخورد اولمان بود اما انگار سالها بود همدیگر را میشناختیم.

شقایق اشاره با تابلویی کرد و گفت: عجب تابلوی رنگ و روغن زیباییست نقاش این تابلو چه کسی بوده؟ پیکاسو.

پیکاسو؟ شوخی میکنی من تابلوها و آثار این استاد معروف را دیده ام این تابلو زیباست اما آثار پیکاسو نیست. خنده بلندی کردم و گفتم: شوخی کردم این تابلو را خودم کشیدم دقیقا سه ماه قبل کارم تمام شد. این اثر یکی از بهترین طرحهایی است که تاکنون کار کرده ام البته نمیخواهم از خودم تعریف کنم اما واقعا وقت زیادی صرف این تابلو کردم و از ما متشکرم که این چنین تعریف میکنید.

خارق العاده است نگار خانم شما واقعا دختر هنرمندی هستین باورم نمیشود که اینکار شما باشد آخر خیلی ماهرانه کار شده.

لطف دارید از شما سپاسگزارم اگر مایل باشید میتوانید کارهای دیگرم را نیز ببینید آنها در اتاقم هستند. بله خیلی خوشحال میشوم که آثار دیگرتان را ببینم.

هر دو بسوی اتاق رفتیم و از دیدن تابلوها و طراحی های داخل اتاقم مثل بچه ها ذوق زده شده بود و مدام بالا و پایین میبَرید و دستهایش را بهم میکوبید. مخصوصا یکی از تابلوها آنچنان او را محو خود کرده بود که تا دقایقی خیره به آن نگاه

میکرد. منظره غروب دریا در رامسر بود آن نقاشی خاطرات تلخی برایم داشت اما با اینحال دوستش داشتم. برگشت و نگاهم کرد وقتی به چشمانش نگاه کردم خیس بودند از روی صندلی برخاسته و بسویش رفتم و محکم در آغوشش گرفتم. آه شقایق جان عزیزم چرا گریه کردی؟ حیف این چشمان آبی است که خیس بشه.

این منظره مرا بیاد خاطراتی انداخت که پاک خودم را باختم و کنترلم را از دست دادم اصلا دست خودم نبود به خدا ببخشید اگر شما را ناراحت کردم.

نه من فقط متاسفم که این نقاشی شما را ناراحت کرد.

نه ناراحت نشدم بلکه خاطرات مرا به آنروزها برگرداند همین باعث تاسفم شد نگار خانم میتوانم یک خواهشی از شما بکنم؟

بله بفرمایید.

البته مرا ببخشید که انقدر رک و راست صحبت میکنم اما از شما میخواهم مثل این تابلو برای من بکشید دقیقا مثل همین.

خنده ای کردم و بسوی بوم نقاشی رفتم. طرح را از درون پایه بوم خارج کردم و روی لبه تخت نشستم چند ورق روزنامه برداشتم و طرح را لای آن گذاشتم و روزنامه را به آن چسباندم.

شقایق حاج و واج نگاهم میکرد برخاسته و آنرا بسویش گرفتم.

بفرمایید اصلا قابل دوست خوبی مثل تو را نداره امیدوارم با این تابلو روزی منم جز خاطراتت باشم.

وای نگار جان تو چقدر محبت داری بخدا منظورم این نبود که بخوایم...

لطفا تعارف را بگذار کنار دلم میخواهد با من راحت باشی و در ضمن اگر هر کدام از تابلوهای دیگر را هم بخواهی میتوانی انتخاب کنی حتما برایت میکشم.

خیلی ازت ممنونم دوست خوبم این بهترین هدیه ای است که تاکنون از یک نفر دریافت کردم امیدوارم بتوانم جبران محبتت را بکنم.

در همین لحظه صدای کوبیدن در اتاق مرا بسوی در کشاند با گشودن در نیما را دیدم.

چی شده نیما؟

مامان گفته زود بیا پایین زشته دختر حالا از بین جمع خارج میشی درد و دلهایتان را به یک وقت دیگر موکول کنید لطفا. شقایق که صحبت‌های ما را میشنید بسوی من آمد و گفت: آقا نیما درست میگویند نگار جان بهتر است فعلا به سالن برویم انشالله در فرصتهای بعدی بیشتر با هم خواهیم بود.

وارد سالن که شدیم شقایق رفت و کنار برادرش نشست و من بدنبال او روی مبلی کنار شروین نشستم در این لحظه شروین باب بحث را باز کرد و گفت: نگار خانم امشب از دیدار شما و خانواده تا بسیار خوشبخت شدیم تعریف شما را از پدر شنیده بودم و اخیرا که در شرکت پدرتان هم مشغول کار شدم بیشتر در مورد شما شنیدم پدرتان شما را خیلی دوست دارد درست است؟

از اینکه شروین اینگونه صحبت میکرد به فکر فرو رفتم پدر و محبت؟ باور نمیکردم پدر هم عاطفه داشته باشد او همیشه فکر میکند رفاه و خوشبختی تنها در بینبازی از وسایل زندگی است اما نمیداند بی نیازی را ابتدا در عاطفه باید جست بعد در سایر چیزها.

میبخشید نگار خانم حرفی زدم که باعث آزرده‌گی شما شد؟

نه نه معذرت میخوام شما نسبت به بنده بسیار لطف دارید من نیز از اشنایی با شما خوشحالم امیدوارم در آینده بیشتر همیادگر را ببینیم.

در تمام مدتی که گرم گفتگو با شروین بودم پیمان مثل مار زخمی به خودش میپیچید و کلافه بود. هر چند منظوری از مصاحبت با شروین نداشتم اما وقتی میدیدم این راهی بسیار مناسب برای آزرده‌گی پیمان است راضی بودم. مادر با چشم و ابرو بمن اشاره کرد که به همراه او به آشپزخانه بروم مادر گفا وسایل سفره را مهیا کنیم. دقایقی بعد پیمان وارد شد و میان چهارچوب در ایستاد.

بی تفاوت به او به کارم ادامه دادم.

خنده بلندی مثل دیوانه سر داد و گفت: خاله جان دخترتان امشب رفیق رفقای تازه پیدا کرده و افتخار مصاحبت نمیدهند هر چند هر چیز جدید و تازه ای طعم خوب و بیاد ماندنی دارد اما در مورد انسانها نمیشود هر روز با کس جدیدی رفاقت کرد مخصوصا در مورد نگار خانم که فکر نمیکردم اصلا اهل این حرفها باشه ولی مثل اینکه بنده را گرگ در پوستین میش میبیند.

تا این لحظه فقط گوش میدادم و مادر هاج و واج نگاهش میکرد. دندانهایم از فرط عصبانیت روی یکدیگر ساییده میشدند و روبرویش ایستادم و با فریاد گفتم: به تو هیچ ربطی نداره مگه تو وکیل وصی مردمی هان؟ با نکنه فضول و مفتشی که در مورد من تصمیم میگیری و حرف میزنی؟ دیگه حق نداری اینطور در مورد من صحبت کنی فهمیدی آقا به ظاهر محترم. محکم مچ دستم را گرفت و گفت: ولی من بتو اجازه نمیدهم هر غلطی که دلت خواست بکنی تو همسر آینده منی و حق نداری با هر کس و ناکسی معاشرت کنی.

مادر که شاهد نزاع ما بود

مرتب سعی داشت هر دوی ما را آرام کند و با التماس از پیمان خواست که صدایش را پایین بیاورد و بی خودی داد نزنند. ولی او آنقدر لجباز و یکدنده بود که این حرفها حالیش نمیشد دیگه طاقت نیاوردم و با صدایی بلندتر از صدای خودش گفتم: خفه شو کثافت بتو اجازه نمیدهم که مرا همسر آینده خود بدانی. تو یک سگ کثیف و هرزه ای گمشو با همون کثافتیهایی از دواج کن که چند شب را باهاشون صبح کردی. همون ها به دردت میخورند اقا. دستم در هوا چرخید و محکم روی صورتش خوابید اینگونه کمی ارضا شدن از هیجان و عصبانیتم کاسته شد مادر مرا بسویی هل داد و گفت: بس کن نگار الان پدرت می آید و الم سنگه بپا میکند. پیمان تو هم برو بیرون همین الان دیگه حق نداری با دخترم اینگونه رفتار کنی و حرف بزنی. در حال حاضر تو هیچ گونه حق و حقوقی نسبت به او نداری و خوابهایی که میبینی همه سراب است.

او در حالیکه چشمانش از عصبانیت قرمز شده بود نگاهی بمن کرد و همچنان که سرش را تکان میداد به آرامی و با خشم گفت: میدانم باهات چکار کنم مطمئن باش بزودی از کرده ات پشیمان میشی.

و بعد از آشپزخانه خارج شد خوشبختانه کسی از دعوی مطلع نشد ولی اعصاب مادر حسابی بهم ریخته بود خودم هم چندان حال مساعدی نداشتم پیمان همان لحظه خانه را ترک کرد و رفت. بالاخره در پایان شب همگی مهمانان رفتند. پس از کمک به مادر در تمیز کردن خانه به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم با به یاد آوردن خاطرات مهمانی و برخورد با پیمان باز عصبی شده و نمیتوانستم بخوابم.

بالاخره بخواب رفتم صبح با صدای فرزند بیدار شدم و با لیوان آبی که به صورتم پاشید بهوش آمدم. شلوغی و سر و صدای فرزند همه فضای خانه را پر کرده بود.

بلند شو دختر تنبل ساعت ۱۱ ظهر است مهندس اینده ما را نگاه کن. اینطور میخوای مهندس شوی بابا ول معطلی از همین حالا بهت بگم هیچ کاره ای.

نگاه کعترضانه ای به او کردم و همینطور که روی صندلی هلش میدادم گفتم: چه میگی؟ آگه جنابعالی هم تا نیمه های شب مهمان داشتی و بعد هم تا سحر سحر بیدار بودی چند ساعت که سهل است آقا یک هفته میخوابیدی.

دختر با تو نمیشه شوخی کرد با یک پیشنهاد چطوری؟ موافقی؟
تا چی باشه؟

برای نهار بریم بیروم رستوران گاندی مکان مورد علاقه ات.

چه پیشنهادی از این بهتر موافقم صبر کن یک دوش آب گرم بگیرم بعد میرویم.

هر دو وارد رستوران شدیم. مملو از جمعیت بود میزی در تراس انتخاب کرده و نشستیم مدتی که در انتظار غذا بودیم موزیک ملایمی فضا را کاملا رمانتیک کرده بود.

مشغول صحبت با فرزند بودم که چشمم به در ورودی غذا خوری افتاد فرزند که متوجه نگاهم شد نیم چرخ زد و پشت سرش را نگاهی کرد و گفت: چیه؟ به چی نگاه میکنی؟

آن پسر و دختر جوان را میبینی که وارد رستوران شدند. همان شروین و شقایق هستند که در موردشان باهات صحبت کردم از مهمانان دیشب هستند.

از جا برخاست و گفت: عجب. پس آشنایی ایجاب میکنه که برای صرف غذا دعوتشان کنیم.

هر دو به طرفشان رفتیم و طی احوالپرسی گرمی به اصرار آنها را به میز چهار نفره ای دعوت کردیم و دو پرس دیگر هم سفارش دادیم. در حین آشنایی فراموش کردم که فرزند را به آنها معرفی کنم و موقعی این مطلب شدم که نگاههای پرسشگرانه شروین و شقایق توجهم را جلب کرد. صبر آنها تمام شده بود و شقایق گفت: شما نگفته بودید که نامزد دارید. فکر میکردم خیلی با هم صمیمی شدیم.

من و فرزند نگاهی بهم کردیم و ناگهان با صدای بلند خندیدیم آنطور که همه کسانی که کنار میز ما نشسته بودند بما نگاه

کردند.

معذرت میخوام که کوتاهی از من بود که دایی ام آقای مهندس فرزاد اصلانی را بشما معرفی نکردم.

برق شادی در چشمان شروین با شنیدن حرف من درخشید آه بلندی کشید و گفت: مطمئن بودم شما ازدواج نکردید چون پدرتان هیچ اشاره ای به موضوع نکردند.

پس از صرف ناهار از یکدیگر خداحافظی کرده و رفتیم. در راه برگشت بخانه فرزاد سوالاتی راجع به شقایق از من پرسید و دقایقی پس از آن به فکر فرو رفت.

چی شده فرزاد؟ تو فکری؟ میخوای یک جرثقیل خبر کنم تا تو را از فکر بیاره بیرون.

دستی به پشتم زد و گفت: تو باز شیطونی کردی راستش این دختره حسابی فکرم را مشغول کرده.

کی؟ شقایق؟

آره منظومر شقایقه فکر کنم دختر خوبی باشه نظر تو چیه؟

وای خدای من! یعنی تو عاشق شدی عجب رویداد مهمی باید همه را خبر کنم عجب دختر خوشبختیه که تونست نظر تو رو جلب کنه.

صبر کن شلوغش نکن فعلا نمیخوام کسی در این مودر چیزی بدونه. حتی مادرت. متوجه شدی؟ چون میخوام کمبی بیشتر در موردش تحقیق کنم تا خیالم از هر بابت راحت باشه.

خیالت راحت اما مطمئن باش انتخاب شایسته ای کردی او نیز مثل خودت در آینده فرد تحصیل کرده ای خواهد شد دو سال دیگر مهندس کامپیوتر میشه با وجودی که دختر یکی یکدانه است اما بسیار محبوب و خوش اخلاق است فکر نمیکنم که از انتخابات پشیمان بشوی.

پس از بازگشت بخانه صدای معترضانه نیما و نگین بهوا برخاست که چرا آنها را برای صرف ناهار نبردیم. بالاخره بعد از کمی مشاجره و شوخی بحث پایان یافت. نیما کنارم آمد و گفت: نگار مدتهاست که میخوام در مورد موضوعی باهات صحبت کنم امشب اگر فرصت داری کمی وقت بده تا موضوعی را بهت بگم.

چیه نکنه که جنابعالی هم عاشق شدی؟

نمیدانم چرا یکدفعه این کلمه از دهانم پرید بیرون او در جوابم به سرعت گفت: نه بحث مهمتريه البته امیدوارم طاقت

شنیدنش را داشته باشی و قول بدی که زود از کوره در نری در ضمن در مورد دیشب هم ازت ممنونم.

در مورد چه موضوعی صحبت میکنی؟

برخوردت با پیمان گل کاشتی دختر. اصلا انتظارش را نداشتم که تو اینطور باهاش رفتار کنی وقتی که آن سیلی را تو

گوشش خواباندی بهت امیدوار شدم لیاقت تو بیشتر از این حرفهاست نگار. پیمان اصلا شایسته تو نیست.

وقتی که همه برای خواب به اتاقهایشان رفتند نیما به اتاقم آمد. هنوز در خودم میجوشیدم که چه موضوعی پیش آمده که

او را این چنین ناراحت کرده با کمی حاشیه رفتن بالاخره بحث اصلی را آغاز کرد:

نگار من از رویا خبر دارم و میدانم که او کجاست.

به ناگاه از جا پریدم و گفتم: راست میگی او کجاست؟

طاقت داشته باش دختر و لطفا تا وقتی که دارم باهات صحبت میکنم میان حرفم نپر. چند روزیه که این موضوع را میدانم

ولی نمیخواستم تو را بیهوده ناراحت کنم اما الان وضع فرق میکنه زیرا زندگی تو هم در میان است و تو باید بسیار

روشنبینانه به این موضوع نگاه کنی. یادته دو هفته قبل با دوستانم به آمل رفته بودیم. به دعوت یکی از بچه ها به

بیلاقشان رفتیم و در خانه آنها ساکن بودیم. روز سوم بعد از سفر متوجه شدم که شخص جدید نیز قرار است به بییوندد

حوالی ظهر وقتی پیمان وارد خانه شد سخت یکه خوردم او نیز از دیدن من جا خورد پشت سرش دختر جوانی وارد شد. با

یک یک ما دست داد و بهمراه پیمان روی کاناپه نشستند من او را میشناختم ولی او مرا نمیشناخت با دیدن ریا در آن

مکان و مخصوصا همراه پیمان آنچنان شوکه شده بودم که تا لحظاتی بعد هنوز در باورم نمیگنجید که او دوست توست.

پیمان مرا به گوشه ای کشید و گفت موضوع را به کسی نگویم و همینجا تمامش کنم و برایم گفت که رویا از خانه فرار

کرده و پیمان در نیمه های شب او را در خیابان دیده و او را بخانه برده و در طی مدتی که پدر و مادرش مسافرت بودند او

همراه پیمان بود و در خانه خاله زندگی میکرد وقتی که فهمید پدر و مادرش دارند از مسافرت برمیگردند او را به آمل

آورده بود. من هم چیز را میدانستم اما نمیتوانستم حرفی بزنم ولی تو را باید روشن میکردم که مواظب انتخابت باشی.

دیگر حرفهای نیما به سرم فرو نمیرفت و حاج و واج نگاهش میکردم بی اختیار اشک میریختم. نمیدانستم چرا؟ بخاطر

رویا یا پس فطرتی ها و نامردیهای پیمان!

دیگر هیچ رفاقتی بین من و رویا نبود اما ای کاش دنیای سیاهش را میدیدم و از زبان خودش واقعیت را میشنیدم.

نیما در حال حاضر رویا کجاست باز هم نزد پیمان؟

فکر نمیکنم اینطور که شنیدم بطور قاچاقی از کشور خارج شده و رفته ترکیه.

سرم را محکم میان دو دستم گرفتم و میفشردم. از درد داشت میترکید دیگر نمیتوانستم چیزی بگویم در دنیای از اوهام و ناباوری دست و پا میزدم نیما دستم را گرفت و گفت: اینهم از دوستی که همیشه تعریفش را میکردی.

نه نیما تو رو خدا در مورد رویا اینطور حرف نزن منم او را میشناسم و هم پیمان را. اوای خدا از دست این پیمان به چه کسی پناه ببرم از یک حیوان وحشی در صورت یک انسان است.

نگار از این به بعد تو حق نداری با پیمان صحبت کنی و هرگز اجازه نده که وارد زندگیت شود.

حتما قول میدهم.

پس از گذشت این ماجراها همه حوادث کم کم بدست فراموشی سپرده شدند و پیمان که فهمید ما از کارهایش آگاه هستیم به سرعت کشور را ترک کرد و به پیشنهاد مادرش برای ادامه تحصیل به امریکا رفت.

و من پس اخذ دیپلم سخت مشغول درس خواندن و آماده شدن برای شرکت در کنکور بودم. دایی فرزاد بالاخره بعد از چندین مرتبه که به خواستگاری شقایق رفت پای سفره عقد نشست و بقول معروف بدبخت شد. البته این یک حرف عامیانه است در صورتی که آنها واقعا زوج خوشبختی هستند.

چهار هفته ای به برگزاری کنکور مانده بود که خبر تاسف بار فوت معصومه خانم را شنیدم زن زحمتکش و مهربانی که سالهای سال میشناختمش زنی که هرگز از یادم نخواهد رفت. مراسم خاکسپاری او شرکت کردیم در میان عزاداران علیرضا را یافتیم آنچنان اشک میریخت که دلم بحالش سوخت. یادم هست که چطور مثل فرزند خود معصومه خانم دور و برش میپلکید و کمکش میکرد. پس از بازگشت از مراسم ذهنم هنوز سخت مشغول علیرضا بود. آنشب باید علیرضا صبح شد و تا صبح پلک بر هم نزدم.

وقتی که روز سوم درگذشت معصومه خانم همراه مادر راهی خانه اش شدیم علیرضا را دم در دیدم. بعد از خواندن فاتحه برخاستیم اما مادر علیرضا اجازه نداد که ما برگردیم و اصرار داشت ناهار را در منزلشان بمانیم و بالاخره مادر به اصرار زیاد آنها ماند اما من به بهانه درس خانه را ترک کردم.

وقتی که سر کوچه رسیدم صدایی مرا از رفتن بازداشت ایستادم و به پشت سرم نگاهی انداختم علیرضا دوان دوان بسویم

آمد و گفت: شما هم میماندید روح آن مرحوم شاد میشد.

از او نیز عذرخواهی کردم و گفتم که باید بخانه بروم و به درسهایم برسم.

لطفا اجازه بدهید شما را تا منزلتان برسانم.

متشکرم اما شما بهتر است که میان جمع در مراسم باشید خوبیت ندارد که در این لحظه خانه را ترک کنید.

این حرفها کدامه. ماشین سر خیابانه سوار شوید خوشحال میشوم شما را تا مقصد برسانم.

متشکرم علیرضا اصلا تعارف نمیکنم صلاح نیست شما الان مراسم را ترک کنید بهتر است که اجازه بدهید خودم بروم و از

شما هم بینهایت سپاسگزارم.

من وصله ناجوری واسه شما هستم درسته؟ از ابتدا هم این را فهمیدم اما لعنت بمن که ناخواسته مزاحم شما میشوم این را

درک میکنم که دختر خانم محترمی از طبقه ثروتمند جامعه چه کارش بما فقیر فقراست. جز اینکه گوشه چشمی از روی

ترحم و دلسوزی بما بیندازد. من شرمنده ام که طی این مدت مزاحمتان شدم امیدوارم این جسارت بنده را ببخشید.

(11)

علیرضا صبر کن منظورت از این حرفها چیه؟ چرا دو پهلو حرف میزنی؟

یک نگاهی به چهره رنگ پریده من بینداز و ببین که با حرفهایت چه بر سرم آوردی؟

پیشاپیش او حرکت کردم و کنار د راتومبیلش ایستادم او بطرفم آمد و در ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدیم. هنوز

ذهنم پر بود از سوالاتی که در مورد حرفهای علیرضا برایم بوجود آمده بود. خدای من چقدر احمق است که اینطور فکر

میکند. مگر عشق و علاقه را میشود با ثروت بدست آورد؟ چرا علیرضا این دانشجوی محترم و تحصیل کرده باید اینقدر

کور ذهن باشد که حرفهای بی ربطی از قبیل همین سخنان امروز تحویل من بدهد.

ناراحتتان کردم مرا ببخشید.

چی؟ ناراحت؟ تصورش هم برایم مشکله چه رسد به اینکه با گوشهای خودم حرفهایت را شنیده باشم علیرضا خیلی

خیلی...

و ادامه حرفم را خوردم سعی کردم وضع را از این که هست بدتر نکنم.

من اگر اصرار داشتم خودم بخانه برگردم فقط نمیخواستم مزاحم تو بشم و تو خودت را مجبور به انجام کار نکنی که مرا تا منزل برسانی اما متاسفانه چیزهایی شنیدم که باورم نمیشه.

هنوز با او صحبت میکردم که متوجه شدم هر از چند گاهی از مسیر اصلی خارج میشود و به کناره اتوبان کشیده میشود. با نگرانی بی هیچ سختی نگاهش کردم و دیدم که واقعا حال مساعدی ندارد.

حالت خوب نیست اجازه بده که من رانندگی کنم لطفا ماشین را نگه دارد.

نگاهم کرد بلافاصله کنار زد و ایستاد. پشت رل قرار گرفتم و آرام به راه افتادم. دلواپس و نگران حالش بودم سرش را محکم به صندلی فشرده بود و نگاهم میکرد از او پرسیدم: میخواهی ببرمت دکتر؟

نه چیزی نیست کمی خسته ام این چند روز اصلا استراحت نکردم و همین امر باعث شد کمی سرگیجه داشته باشم.

وقتی بدر خانه رسیدیم او اصلا حال مساعدی نداشت. با اصرار او را بخانه دعوت کردم و خواستم کمی استراحت کند. سپس نیما را از ماجرا مطلع کردم تا سریعتر خودش را بمنزل برساند. او پس از دقایقی وارد شد سعی کرد علیرضا را راضی کند تا نزد دکتر برویم. اما او باز مخالفت کرد کمی شربت قند برایش درست کردم نیما او را به اتاقش برد تا استراحت کند.

نیما وقتی که بازگشت داخل آشپزخانه نزدم نشست و گفت: حال خوبی نداره فوق العاده خسته است خوب کردی که اجازه ندادی با این حالش رانندگی کنه چون حتما اتفاقی می افتاد.

نیما تو فکر میکنی او چش شده؟

چیه خیلی نگرانش هستی؟ نکنه که...

تو را بخدا بس کن نیما همه چیز را به شوخی میگیری به نظر تو لازم نیست که نزد دکتر ببریمش؟

نه بابا چیه شما خانمها یک موضوع کوچک را انقدر بزرگش میکنید. فشار خونش افتاده تا دقایقی دیگر هم حالش خوب میشه حتی بهتر از جنابعالی با او رنگ پریده ات. دختر تو که خودت بیمارتر از اونی یک آب قند واسه خودت درست کن.

حدود ۲ ساعت از بودن علیرضا در خانه میگذشت و او بخواب رفته بود. پس از استراحت به پذیرایی آمد و یک لیوان آب خواست وقتی که لیوان آب را بسویش گرفتم آن را از دستم گرفت و محکم انگشتان دستم را فشرده با این کارش احساس

کردم تمام تنم یخ کرد و صورتم در آتش سوخت. سرم را زیر انداختم و با فاصله روی مبل نشستم هنوز قلبم بشدت میتپید سرم را بزحمت بالا آوردم. متوجه شدم که نگاهم میکند نیمادر این لحظه برخاست و با عذر خواهی بسمت دستشویی رفت نگاهم در نگاه علیرضا گره خورد ناگهان دلم ریخت لبخندی که روی لب داشت چهره اش را همچون حوریان بهشتی کرده بود. پاک و بی آرایش سرش را پایین آورد و گفت: نگار دوستت دارم به حد پرستش هر چد دلم نمیخواهد این کلمه را بزبان بیاورم زیرا همیشه معتقدم که عشق تنها با عمل اثبات میشود. نه با سخن ولی اینرا بدان لحظه جدایی از تو لحظه مرگ منه. نگار چه شبها که با یاد و خاطره تو صبح نکردم. من شرمنده ام که در حال حاضر وضعیت مالی و تحصیلی مناسبی ندارم تا به خواستگاریت بیایم اما بخدا قسم قول میدهم که هر چه زودتر این شرایط را فراهم کنم و فقط تو باید قول بدهی که اگر دوستم داری تا آن روز صبر کنی و مرا تنها نمیگذاری؟

علیرضا چی میگی؟ این حرفها چیه که تحویل من میدی؟ چه کسی از تو ثروت و سواد خواست؟
تو شاید نخواهی اما مطمئنم که خانواده ات هرگز دخترشان را به یک پسر اس و پاس نمیدهند.

با وجودی که حرفهایش را تصدیق میکردم و میدانستم نظرش در مورد خانواده ام درست است با اینحال برخاسته و بسویش رفتم روبرویش زانو زده و محکم دستش را فشردم.

علیرضا بخدای احد و واحد دوستت دارم و دلم میخواهد که همیشه در کنار هم باشیم من پاکی و صداقت و مهربانی تو را میخواهم مه ملک و مال را امیدوارم حرفهایم را بفهم و دیگر سخنان بی ربط بمن نگی.

از تو متشکرم نگار که تا این حد بمن لطف داری.

با صدای در برخاسته و روی مبل نشستم نیما وارد شد و علیرضا عزم جزم کرد که برگردد تا دم در او را همراهی کردیم. وقتی که رفت تمام فکرم او بود همه وقایعی که دقایقی قبل بین ما گذشته بود را مرور کردم. با هر دفعه تکرار آنها در ذهنم بیشتر دوستش داشتم و علاقه ام به او بیشتر میشد.

مدتی از آشنایی صمیمانه و دوستانه بین من و علیرضا میگذشت تماسهای تلفنی مداوم و دیدار گاه به گاه روز بروز علاقه ما به یکدیگر بیشتر میشد احساس آرامشی را که نزد علیرضا داشتم هیچکس دیگری نمیتوانست برایم فراهم کند. حجب و حیای این پسر آنچنان مرا شیفته خود کرده بود که نمیتوانستم او را با کس دیگری مقایسه کنم. یکی از شبها وقتی که پدر بخانه آمد بر خلاف همیشه شاد و مسرور بود. برایمان خیلی جالب بود که دلیل شادی پدر را بدانیم پس از صرف شام

پدر گفت که امروز آقای سپهری سر موضوعی صحبت کرده اند و بعد نگاهش را بمن دوخت و ادامه داد میدانید بحثمان سر چه چیزی بود؟ همگی پاسخ منفی دادیم.

موضوع بحثمان ازدواج شروین بود آنهم با نگار.

با شنیدن نام خودم رنگم پرید و گونه هایم داغ شد مادر متعجب پرسید: شروین و نگار؟ چطور این موضوع را در شرکت مطرح کردید؟

آقای سپهری از من وقت خواسته تا شبی برای خواستگاری رسمی بیایند شروین پسر بسیار خوب و تحصیل کرده ایست و از هر حیث مناسب نگاره.

هنوز نمیفهمیدم چه بر من میگذرد. سالن دور سرم میچرخید و چشمانم سیاهی میرفت. اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتم اینطور که از چهره پدر میشد فهمید با این ازدواج موافق بود نگاهم را به پدر دوختم و گفتم: از شما بعیده اینطور صحبت کنید شما خوب میدانید که من قصد ازدواج ندارم تا حالا در درسهایم کلی سختی کشیدم که دانشگاه بروم شما دارید همه چیز را خراب میکنید.

سیگاری روشن کرد و زیر لب گذاشت و چند پک پیاپی به آن زد و گفت: حرفهای تو متین ولی آخرش چی؟ تازه تو میتوانی بعد از ازدواج هم درس را ادامه دهی بالاخره هر دختری باید دیر یا زود بخانه بخت برود این شتری است که در خانه همه خوابیده.

مادر و نیما و نگین آنچنان از طرح این موضوع شوکه شده بودند که هیچکدام حرفی نمیزدند و تنها به تماشای بحث بین من و پدر نشسته بودند.

با چشمان پر اشکی گفتم: اما پدر شما دارید در حق من ظلم میکنید و این انصاف نیست.

پدر با لحن خشنی گفت: بهتر است به جواب مثبت من بیشتر فکر کنی قرار خواستگاری را شب جمعه میگذارم اصلا دلم نمیخواهد جواب تو منفی باشد.

با ناراحتی برخاسته و به اتاقم پناه بردم. از شدت ناراحتی نمیتوانستم گریه کنم بغض راه گلویم را سد کرده بود و داشت خفه ام میکرد. حرفهای پدر همچون پتک محکمی ب سرم ضربه وارد میکرد در باورم نمیگنجید خدایا پس علیرضا چی؟ او را چه کنم؟ عشق او را چطور از دلم بیرون کنم؟ داشتم دیوانه میشدم مطمئن بودم پدر هر تصمیمی بگیرد مخصوصا اگر اصرار

زیادی روی آن موضوع داشته باشد حتما موفق میشود. ولی من نباید اجازه دهم که آینده ام بخاطر خودخواهی او به تباهی کشیده شود.

حرفهای پدر درست بود شروین پسر خوب و باوقاری است و از هر حیث مناسب یک همسر ایده آل ولی او شخص مورد نظر من نبود او عشقی نبود که در دل میپروراندم.

در بهت و حیرت نگاهم به نقطه ای خیره مانده بود و در افکارم با همه میجنگیدم در باز شد و نیما در استانه در ظاهر شد کنارم نشست و گفت: چی شده نگار؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده همه چیز در حد یک صحبتته.

من نگاهم به همان نقطه خیره بود نمیتوانستم جوابش را بدهم هر لحظه احساس میکردم که بغضم شکسته میشود و اشکهایم سرازیر میگردند.

نیما شانه هایم را تکان داد و گفت: با من حرف بزن نگار اگر حرفی داری بمن بگو امیدوارم بتونم کمکت کنم.

نگاهم بسوی او چرخید خدایا ای کاش ذره ای از مهر و محبت نیما را پدر داشت. خودم را در آغوشش جا دادم و حق هق گریه ام بلند شد.

خواهر جون مگر من مرده ام که تو اینطور گریه میکنی؟

نیما تو باید با پدر صحبت کنی تو را بخدا با او حرف بزن اجازه نده که آینده ام تباه شود. خواستگاری شروین از من کاری منطقی است اما پدر حق ندارد مرا مجبور به ازدواج کند. تو میدانی که من قصد ازدواج ندارم و میخواهم درسم را ادامه

دهم. چند روز دیگر امتحانات کنکور شروع میشود و در این موقعیت حساس بین من درگیر چه قضیه ای شدم.

اگر تو راضی به این ازدواج نباشی هیچکس حق ندارد زندگی تو را تباه کند حتی پدر.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم: تو پدر را راضی میکنی مگه نه؟

او سرش را تکان داد و در حالیکه طول و عرض اتاق را میپیمود با خود کلنجار میرفت.

نمیدانم نگار نمیدانم میدانی که او مرد یکدنده و لجبازی است حرف همیشه حرف او بوده. اما من سعی میکنم حداقل میتوانم این قول را بتو بدهم که با اوصحت کنم ولی مطمئن نباش که بتوانم او را راضی کنم چون خودت او را خوب میشناسی.

بعد از گفتن این حرف از اتاقم خارج شد و حق با نیما بود پدر را نمیشد با این حرفها قانع کرد. او همچنان اصرار به این

وصلت داشت بقول مادر شراکت با آقای سپهری و سود کلان شرکت چشم پدر را کور کرده بود..

روز بعد از این ماجرا علیرضا با من قرار گذاشت که به گردش برویم. آن چنان عصبی و منقلب بودم که احساس کردم به محض روبرویی با علیرضا او همه چیز را میفهمد.

وقتی در پارک از دور دیدمش قلبم به تپش افتاد درست مثل روز اولی که در بیمارستان برای اولین بار دیده بودمش.

او با دیدن من بسویم قدم برداشت و صمیمانه دستم را فشرد از اینکه هنوز او را داشتم احساس آرامش میکردم روی نیمکت که نشستیم کم کم ماجرا لو رفت. آنقدر قیافه ام گرفته بود که او متوجه ناراحتی ام شد.

چی شده نگار امروز خیلی پکری اتفاقی افتاده؟

حالم خوبه نگران من نباش من بدنیا آمده ام که همیشه زورگویی های دیگران را بشنوم و دم نزنم. شدم موش آزمایشگاهی پدرم. همیشه همه مصیبتها اول باید روی من آزمایش بشه.

چرا اینطور صحبت میکنی؟ حاشیه نرو نگار حرفت را بزن موضوع چیه؟

برایم خواستگار آمده.

او محکم دستش را به پیشانیش کوبید و گفت: و لابد پدرت هم قبول کرده؟

همینطوره اما باید از روی نعلش من رد بشه تا بتواند جواب مثبت به آنها بده علیرضا کمک کن تو باید پیش دستی کنی و به خواستگاریم بیایی. من بجز تو با هیچکس دیگری ازدواج نمیکنم و اگر روزی مجبور به اینکار شوم خودم را میکشم.

پس کن دختر چرا چرند میگی لابد حکمتی تو کار است که خانواده ات راضی به این وصلتند نگار میدانی که دوستت دارم اما من د راین موقعیت اگر به خواستگاریت بیایم شکست خورده برمیگردم. امیدوارم که حرفهایم را درک کنی. اما تو انقدر

برایم عزیزی که بخاطرت حتی تحقیر شوم و سرزنشهای پدرت را بشنوم. خواستگارت کی قراره بیاید؟

پدر قرار خواستگاری را برای ۵شنبه شب گذاشته.

پس من با پدر و مادرم صحبت میکنم و چهارشنبه شب می اییم فقط دعا کن که پدرت رفتار بدی با خانواده ام نداشته باشد. هر گونه تحقیری را در مورد خودم میپذیرم اما در مورد پدر و مادرم اصلا.

علیرضا ازت متشکرم تو واقعا بمن لطف داری تو را بخدا حتما بیا من با نیما صحبت میکنم و از او میخواهم که با پدر و مادر حرف زده و در مورد آمدن شما آنها را مطلع کند.

نگاهم کرد اما نگاهش مغموم و پر از سوال بود. انگار که خود را مغلوب میدانست در این میدان او شانس کمتری داشت منم این را میدانستم اما او با آن روح بزرگش بخاطر من می آمد و وارد این میدان میشد هر چند میدانست که شکست میخورد.

هرگز دلم نمیخواهد که چشمان تیره ای ات خیس اشک باشند. خواهش میکنم فکرت را درگیر این موضوعات نکن انشالله همه چیز درست میشه.

با قلبی مالا مال از اندوه برخاسته و براه افتادم. نمیخواستم که اشکم را ببیند وقتی که پا به پایم قدم برمیداشت نگاهش کردم. دیگر از آن شادی چند لحظه پیش خبری نبود چقدر مظلوم و چقدر غمگین. دلم میخواست او را محکم در آغوش بگیرم و دیوانه وار فریاد بکشم دوستت دارم. هر روز بیشتر از دیروز اما پارک مکان مناسبی برای ابراز احساسات نبود.

با قلبی شکسته و آکنده از امید بوسی خانه برگشتیم دم در پیاده شدم و او رفت. بدون آنکه با کسی صحبت کنم به اتاق پناه بردم. و در سوگ از دست دادن عشقم باز گریه کردم. هنوز چهره محزون و آرام علیرضا برابر دیدگانم بود با عصبانیت گلدان کریستالی را که کنار تختم بود برداشتم و به آینه کوبیدم مثل دیوانه ها فریاد میکشیدم.

لعنت بر پول به ثروت لعنت به آنها که مرا در زندان زندگی اسیر کردند لعنت بر انهایی که مرا بدنیا آوردند و حالا سرنوشتم را بدست گرفتند.

آنچنان عصبانی بودم که از خشم میلرزیدم و نمیفهمیدم که چه بر زبان می آورم در همین لحظه در اتاق باز شد و نیما سراسیمه وارد شد و وقتی مرا با آن حالت پریشان و زار میان اتاق دید بسویم دوید و گفت: چی شده نگار؟ چه اتفاق افتاده و فریاد زنان مادر ار صدا میکرد حالم هیچ مساعد نبود و برای لحظه ای بیهوش شدم و روی زمین افتادم.

وقتی که چشم گشودم مادر و نیما و نگین هر سه بالای سرم ایستاده بودند و نیما همچنان آب به صورتم میپاشید لیوان آب را نزدیک دهانم آورد و به زحمت چند جرعه ای نوشیدم.

وقتی دوباره بیدار آوردم که چه اتفاقی افتاده و باز یاد و خاطره علیرضا در ذهنم زنده شد به آرامی اشک از گوشه چشمم ریخت و به آن همه عشق پاک غبطه خوردم که چرا چنین بلایی باید سر عشق ما می آمد چرا علیرضا؟

بالاخره شب موعود فرا رسید علیرضا و خانواده اش به خانه مان آمدند نیما ذهن پدر و مادر را از مدتی قبل آماده کرده بود و آنها را از شب خواستگاری مطلع کرده بود. به محض ورود آنها بخانه باز تپش قلب به سراغم آمد قلبم داشت از سینه ام

بیرون میپرید. خدا خدا میکردم که پدر بیربطی نزنند و آنها را از خود نرنجانند.

(12)

از لای در آشپزخانه آنها را مشاهده میکردم علیرضا دقیقا روبرویم نشسته بود و پدر و مادرش هر دو روی کاناپه کنار او پدر فوراً پپیش را روشن کرد و محکم به آن پک میزد و گاهی نگاه عمیقی بر مادر و نیما می انداخت در ابتدا از هر دری سخن به میان آمد تا اینکه مادر علیرضا بحث را عوض کرد و رفت سراغ موضوع اصلی.

علیرضا هم معلوم بود که دل توی دلش نیست و مدام روی مبل جابجا میشد و دستش را به موهایش میکشید لحظه ای که مادرش مشغول صحبت بود پدر کاملاً بیتفاوت و سرد گوش میداد و گاهی جوابهای جسورانه اش باعث آزردهی خاطر آنها میشد. در آخر پدر با جدیت و مصمم شروع به صحبت کرد: من دخترم را دوست دارم و آینده اش برایم مهم است او در ناز و نعمت بزرگ شده و هیچ کم و ماستی در زندگی نداشته زحمتش را کشیدم تا به این سن رسیده او شایسته و درخور پسر شما نیست او به چه جرتی بخودش اجازه داده وارد زندگی دخترم بشود. او الان بهترین خواستگار را دارد و اگر قرار ازدواجی هم باشد با آنها خواهد بود نه با شما دیگر عرضی ندارم.

پشت در آشپزخانه ولو شدم و سرم را میان دو دستم گرفتم حالت تهوع داشتم. دیگر از پدر و آن ثروتش چندشم میشد دلم میخواست زمین دهان باز کند و در آن فرو روم.

آنها برخاسته و خانه را ترک کردند. جوابهای پدر کاملاً واضح بود یعنی زودتر شرتان را کم کنید. پس از رفتن آنها البته با دلخوری و ناراحتی پدر کلی بد و بیراه بمن و نیما گفت که چرا با چنین شخصی اشنایی داریم. تا صبح گریه کردم و اشک ریختم دلم برای علیرضا میوسخت چقدر شرمنده و خجل شده بود از همان بلایی که میترسید به سرش آمد.

آنچنان افسرده و گرفته بودم که هیچ حوصله ای برای مهمانی امشب که پدر ترتیب داده بود نداشتم از فکر علیرضا خارج نمیشدم. امروز هم با من تماس نگرفت.

شب بالاخره با تمام سنگینی و تاریکی اش از راه رسید و مهمانان وارد خانه شدند. آنچنان افسرده روی صندلی داخل آشپزخانه ولو شده بود که انگار نیرو و توانم را گرفته اند.

با صدای مادر که مرا با سینی چای به پذیرایی فراخوانده بود بخود آمدم پاهایم یاری حرکت نداشتند. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید اما فریاد رسی نداشتم. بی تفاوت به صدای مادر هنوز نشسته بودم نیما وارد اشپزخانه شد و گفت: نگار تو که هنوز نشسته ای مگر صدای مامان را نشنیدی چرا چایی نریختی؟

دست بردار نیما تو دیگه دست رو دلم نگذار و نمک به زخم نپاش میدانی که اصلا حال و حوصله اینها رو ندارم دلم نمیخواهد به سالن بیایم از دیدن همه حالم بهم میخورد.

بس کن دختر هنوز که معلوم نیست چی میشه تو میتوانی باز هم امیدوار باشی شروین پسر فهمیده ایست با او صحبت کن و بگو از این ازدواج ناراضی هستی او حتما تو را درک میکند.

با وجودی که هنوز ضجه ناامیدی روحم را تیغ میزد اما مجبور شدم با سینی چای وارد سالن پذیرایی شوم به اتفاق نیما وارد شدیم به محض ورود همه ایستادند و گرم احوال پرسی شدند.

وقتی که سینی را مقابل شروین گرفتم نگاهم کرد و سپس تشکر کرد. به سرعت از مقابلش گذشتم در آن لحظه تنها ارزوی مرگ میکردم. چرا که من حتی برای علیرضا چای هم نیاوردم چقدر پدر بیرحم و سنگدل بود چقدر مغرور و خودخواه. کنار نیما نشستم همه مشغول صحبت بودند و نیما هم سعی میکرد که مرا آرام نگه دارد تا بر اعصاب خود مسلط باشم با صدای آقای سپهری همه ساکت شدند.

بهتر است که برویم سر اصل مطلب و غرض از مزاحمت امشب.

پدر تعارف کرد: قدم رنجه فرمودید شما مراحم هستید.

آقای سپهری نیم نگاهی بمن انداخت و گفت: ماشاالله نگار خانم یک دسته گل هستند و این ما را بر آن داشت که برای امر خیر قدم پیش گذاریم و البته که ما در این مدت جز مزاحمت و دردسر برای شما چیز دیگری نداشتیم و جز خوبی از شما چیز دیگری ندیدیم.

و...و...و... چیزهای دیگری که در همین باب بود. پس از گفتگویی که بین خانواده ها رد و بدل شد آنها خواستند که با یکدیگر صحبت کنیم و نتیجه نهایی را به آنها اعلام کنیم. عرق سردی روی پیشانی ام نشست از طرفی دلهره عجیب و یاد علیرضا پاهایم را سست کرده بود و در خود احساس رخوت میکردم. شروین بلند شد و نگاهی بمن انداخت نیمادستی به پهلویم زد و گفت: زود باش نگار خانم اقا داماد خیلی عجله دارند. نگاه غضبناکی به او کردم و گفتم: بعدا به حسابت میرسم

معلوم هست که به کدام دین و مذهب هستی؟ طرف من یا او؟

با اکراه و دو دلی بلند شدم و به اتفاق هم به اتاق رفتیم. هر دو نشستیم و هر کدام به نقطه ای خیره ماندیم. دلم میخواست این لحظات خفقان آور و کشنده زودتر پایان میگرفت و برگ برنده را در دست میگرفتم.

اجازه دهید که من ابتدا شروع کنم تا شاید شما هم راحتتر بتوانید با من صحبت کنید.

با تکه نخعی که در دستم بود بازی میکردم و نگاهم پایین بود با خودم و افکارم کلنجار میرفتم تا بالاخره به زحمت زبان گشودم: من راحتم شما بفرمایید گوش میدهم هر کجا لازم باشد پاسخ شما را خواهم داد.

چهره زیبا و محجوب شروین با تمام کارهای متین و خوبش توجه هر کسی را جلب میکرد و بهمین دلیل از نگاه کردن به او چشم پوشی میکردم.

راستی امشب چقدر تو این لباس زیبا شدید هیچ میدانید که رنگ چشمانتان رنگ لباستان شده چشمان تیره ای شما همیشه مرا به وجد می آورد.

پررویی و روراست بودنش عصبی ام کرده بود با خودم گفتم هنوز که هیچ رابطه ای نیست که او انقدر جسورانه حرف میزند.

از تعریفهای شما متشکرم خیلی مشتاقم که بدانم چرا شما مرا انتخاب کردید زیرا خودم تصور میکنم انتخاب شما درست نیست.

شکسته نفسی میفرمایید نگار خانم. دختر محجوب و با وقاری مثل شما از سر منم زیاد است من بارها متانت و صحبت کردن هنگام مصاحبت بادیگران مخصوصا با آقایان دیدم و حجب و حیایی که در شما و اخلاقتان سراغ دارم برایم مدرک خوبی است تا با اطمینان همسر آینده ام را انتخاب کنم.

نظرتان

در مورد تحصیلات چیست؟ منکه میزان سوادم به اندازه شما نیست و تحصیلات دانشگاهی ندارم.

درست که شما دارای تحصیلا دانشگاهی نیستید ولی همه خانمها که نباید شاغل باشند بنظر بنده خانم خانه دار بهتر از عهده زندگی بر می آید.

اما من بر خلاف نظر شما میخواهم به دانشگاه بروم و اصلا هم فعلا قصد ازدواج ندارم مخصوصا با شما امیدوارم که حرفهایم را درک کنید و درضمن بدانید کوچکترین علاقه ای بشما ندارم و مطمئنا این ازدواج با ناکامی همراه است بنابراین خواهش میکنم پایتان را از زندگی بیرون بکشید و بگذارید سرنوشتم را خودم تعیین کنم.

صدایم میلرزید و حتی از عصبانیت رگهای روی دستم متورم شده بودند. شروین هاج و واج نگاهم میکرد. نمیدانستم در ذهنش چه میگذرد اما همین قدر به خودم میبالیدم که برگ برنده در دستم بود.

حرفهایم تمام شد برخاسته و از اتاق خارج شدم. روی پله ها ایستادم نگاهی به پشت سر انداختم شروین در آستانه در ایستاده و نگام میکرد. دوباره براه افتادم و خودم را به آشپزخانه رساندم.

دقایقی بعد با ورود شروین به سالن و مطرح شدن مخالفت من ناگهان پدر با هیجان و عصبانیت وارد آشپزخانه شد هیکل درشت و صورت از خشم برافروخته اش تنم را لرزاند.

روبرویم ایستاد و ناگهان دستش در هوا چرخید و دو سه مرتبه روی گونه ام خوابید. دردی که قلبم داشت آنقدر زیاد بود که درد صورتم را حس نمیکردم. باورم نمیشد که او آنقدر بی رحم باشد بد و بیراه گفت و تهدید کرد. حتی از من خواست که خانه اش را ترک کنم. مرا از ارت محروم کرد در حضور دیگران خوردم کرد هیچکس نمیتوانست او را آرام کند. خوب میدانستم که خشم او برای چیست او تنها به فکر مادیات بود و ترس از دست دادن یک شریک خوب دیوانه اش کرده بود. مهمانان قبل از صرف شام خانه را ترک کردند سایه های کینه و نفرت روی سرم بود خشم پدر فروکش نکرد. پس از رفتن مهمانان آنچنان بلایی ب سرم آورد که تا دو روز بیحال و زخمی گوشه اتاقم افتاده بودم. پس از گذشت دو سه روز از ماجرا خیال کردم که کم کم فراموش میکند و دست از سرم برمیدارد اما یک روز قبل از ظهر بخانه آمد با خشم وارد اتاقم شد همه چیز را خرد کرد حتی مجسمه کوچکی که روی میز توالتم بود برداشت و بسویم پرت کرد که اگر سرم را کنار نکشیده بودم صورتم داغون شده بود.

مادر و نیما هم نتوانستند آرامش کنند. او تهدیدم کرد که اگر از خانه اش بیرون نروم مرا خواهد کشت. هر چه مادر گریه و التماس کرد اثری نداشت. او مرا دخترش را از خانه بیرون میکرد. حالا دیگر هیچکس را نداشتم علیرضا را از من گرفته بود و حتی خانه و کاشانه ام را خواهر و برادر و مادرم را.

و من نیز از سر غرور چمدان کوچکم را با کمی از وسایل شخصی ام برداشتم و خانه را ترک کردم. او حتی اجازه نداد که

نیما و مادر سراغم بیایند هر چه آنها فریاد زدند هیچ تاثیری نداشت.

از علیرضا بی خبر بودم هیچ شماره تلفن و آدرسی هم از او نداشتم. بی هدف در خیابانها پرسه میزدم این شهر چقدر غریب است در غربت تنهایی من با وجودی که زاده این شهر و دیارم اما نگار امروز همه یک رنگ و شکل دیگرند. شهر جور دیگری شده ناخود آگاه گریه ام گرفت. در پارک روی نیمکت نشستم نمیدانم چقدر وقت گذشت اما با صدای یک نفر بخودم آمدم.

میبخشید خانم اتفاقی افتاده ساعتهاست که اینجا نشسته اید و من همش شما را زیر نظر داشتم.

نه آقا چیزی نیست سالم خوب است.

جوان باز ایستاده بود و نگاهم میکرد. دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد خنده ای کرد و گفت: فراری هستی؟ اگر احتیاج به جا و مکان داری برایت سراغ دارم میتوانم کمکت کنم.

نمیدانستم چه کنم؟ به چه کسی پناه ببرم. هرگز حاضر نبودم به اقوام و آشنایان پناه ببرم. بلند شدم هنوز مردد بودم که چه کنم.

خانم فکر کردن نداره اگر نمیخواهید امشب در پارم مورد اذیت و آزار دیگران قرار بگیرید و در امان باشید میتوانید همراه من بیایید.

آنقدر روغن به موهایش زده بود که زیر نور آفتاب میدرخشید. چشمان آبی و صورت بادامی اش نیز شفاف و زیبا بود. چمدان را برداشتم و با سر به او پاسخ مثبت دادم پیشاپیشم راه افتاد از پارک که بیرون رفتیم یک آژانس گرفت و هر دو سوار شدیم. از اینکه تا این حد بی کس و تنها شده بودم باز به گریه افتادم ای کاش علیرضا را میدیدم ای کاش از حال و روزم با خبر بود. حتما سراغم می آمد در این وضعیت تنهاییم نمیگذاشت پسر دستی رو شانه ام زد و گفت: چی شده خانم تو فکری؟ نکند هنوز تو شک و تردیدی؟ راستی اسم شما چیست؟

اسم نگار است.

بچه کجایی؟ بهت نمیخوره که شهرستانی باشی.

درست است اهل تهرانم شما مرا کجا میبرید؟ و چرا بمن کمک میکنید؟

خنده ای کرد و صورتش را نزدیکتر آورد و گفت: یکبار گفتم که میبرمتان زیر یک سقف که حداقل سرپناهی داشته باشید

و علت اینکه بشما کمک میکنم این است که شغل ماست. امثال شما زیاد هستند دخترانی که به دلیل از خانه فرار میکنند و صبح تا شب بی هدف در خیابان پرسه میزنند یا درون پارک وقت کشتی میکنند.

با شنیدن صحبت‌هایش مو بر اندامم سیخ شد و دیگر قدرت تکلم نداشتم. حرف‌هایش را میفهمیدم و حالا درک میکردم که من به چه کار آنها می‌آمدم. ترس تمام وجودم را گرفته بود در همین لحظه او از راننده خواست که اتومبیل را نگه دراد به یکی از خیابانهای خلوت و کم رفت و آمد شهر رسیده بودیم. هراسان قدم از ماشین بیرون گذاشتم اطراف را نگاه کردم از اینهمه سکوت قلبم لرزید انگار وارد شهر مرده‌ها شده بودیم.

دم در یک خانه ایستادیم وقتی که زنگ را فشرد یک نفر از بالای سرم فریاد زد کیه؟

وقتی بالا را نگاه کردم دیدم با بدنی عریان آمده دم پنجره دیگر نمیتوانستم صبر کنم تمام تنم لرزید حتی نگاههای او دیوانه‌ام کرده بود هر چه سعی میکردم کمتر نگاهم با او تلاقی کند اما نمیشد. درماندگی را در چشمانم احساس میکرد نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی.

از همه چیز وحشت کرده بودم آنقدر گرسنه بودم که روی پا نمیتوانستم بایستم هنگامیکه در باز شد و آن پسر را کاملا عریان دیدم ناخودآگاه لبم را گزیدم.

چمدان که در دستم بود ناگهان روی زمین افتاد چند قدمی به عقب برداشتم و بناگاه پا به فرار گذاشتم آنقدر سریع میدویدم که حتی میترسیدم پشت سرم را نگاه کنم. همین که چند متری از آنها دور شدم کمی ایستادم ناگهان صدای او را شنیدم که در پی من میدوید.

در همین لحظه چشمم به در نیمه باز خانه ای افتاد خودم را بداخل خانه انداختم و در را بستم. آنچنان نفس میزدم که داشتم خفه میشدم. چشمانم را بستم و پشت در بسته نشستم دستی روی شانه ام خورد با وحشت ایستادم و نگاهش کردم خانم مسنی روبرویم ایستاده بود.

چی شده دخترم؟ کسی دنبالت کرده؟

آب دهانم را فرو دادم و باز نگران و هراسان به او زل زدم.

آرام باش مادر اینجا کسی بتو کاری نداره بیا داخل بشین تا کمی آب برایت بریزم.

لرزان لرزان بدنالمش راه افتادم. گوشه اتاق کز کردم و نشستم او به همراه لیوان آب کنارم نشست.

چرا مادر روی زمین نشستی پاشو روی مبل بنشین.

متشکرم همینجا خوبه.

لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم و مبهوت به پیرزن نگاه کردم دستم را گرفت و گفت: حرف بزن مادر ببینم چه اتفاقی

افتاده؟

دلم پر بود و اشکم داشت در می آمد سرم را روی شانه اش گذاشتم و های های گریه کردم. انگار که سنگ صبوری یافته

بودم احساس امنیت میکردم در دستان و چشمان این زن دنیای از محبت میدیدم. دستی به موهایم کشید و گفت: دخترم

استراحت کن خودتو ناراحت نکن مجبور نیستی حرف بزنی در اینجا خیالت راحت باشد که کسی کاری بتو ندارد. من و

شوهرم با هم زندگی میکنیم بچه ها همه رفته اند سر خانه و زندگیشان و ما تنهایییم. بابک نوه بزرگم است خانواده اش

اصفهان زندگی میکنند اما او به خاطر دانشگاهش اینجاست البته هفته ای یکی دو روز بیشتر به اینجا نمی آید خودش

خوابگاه دارد. شوهرم سرهنگ بازنشسته ارتش است فعلا هم طبق معمول هر روز تا این موقع را با هم سن و سالهایش در

پارک است و سپس بخانه بر میگردد. راستش من یک نوه دارم که هم سن شماست هر چه به چشمان تو نگاه میکنم او

بنظرم می آید. اسمت چیه مادر؟

نگار. خانم.

آن زن آنقدر با من صحبت کرد و از هر دری سخن گفت تا کمی حالم بهتر شد دیگر از آن تشویشها و نگرانی ها خبری

نبود دلم آرام گرفت.

خوب دخترم نگار خانم حالا نمیخواهی بگی چه اتفاقی افتاده بود؟

راستش با خانواده ام حرفم شده بود...

و همه ماجرا را برایش تعریف کردم تا آنکه با آن پسر برخورد کردم و بالاخره سر از خانه آن زن در آورده بودم. دستم را

گرفت و گفت: خیلی پاکی دختر خیلی عاقلی هر چند کار پدرت درست نبوده اما تو هم نباید به حرف آن پسر گوش

میکردی الحمدالله بخر گذشت و اینجا در امانی دخترم. میبینی که ما دو نفر آدم هستیم و این خانه به این بزرگی تا هر

وقت که بخوای میتوانی اینجا بمانی تو هم مثل دخترم هستی عزیزم.

از شما ممنونم خانم شما خیلی در حقم لطف کردید.

وقتی که شوهرش بخانه آمد و موضوع را فهمید با خوشرویی از من خواست که در خانه اش راحت باشم. چقدر مهربان و دوست داشتنی بود ای کاش پدر هم ذره ای از محبت او را داشت.

(13)

مدتی در آن خانه ماندم و هر روز با محبت بیش از پیش این زن و شوهر روبرو میشدم حتی آنها تمام امکانات را برایم فراهم کردند تا من خودم را برای شرکت در کنکور آماده کنم. با وجودی که اصلا روحیه مناسبی نداشتم اما باز دل به درس بستم چون تنها راه نجاتم بود.

هر شب دلم برای خانواده ام تنگ میشد نیما را بخاطر می آوردم و کارهای شوخ و بامزه اش گاهی گوشی تلفن را برمیداشتم و شماره خانه مان را میگرفتم با شنیدن صدای مادر یا نگین یا نیما حزن سنگینی قلبم را میفشرد. گاهی مادر با التماس میخواست صحبت کنم انگار که نفسهایم را میشناخت و میفهمید که من پشت خطم اما دیگر دلم نمیخواست به آن خانه برگردم دلم هوای علیرضا را داشت آنقدر دلتنگ بودم که حتی به اشتباه نام او را در جلوی دیگران بزبان میآوردم. یک روز صدای زنگ در آمد هنوز د رختخواب بودم نگاهی به ساعت انداختم از ۹ گذشته بود بلند شده و بطرف اتاق نشیمن رفتم هر چه پری خانم را صدا زدم او د رخانه نبود با چشمان پر از خواب پشت در قرار گرفتم و پرسیدم کیه؟

باز کنید مادر بزرگ منم بابک.

بادستپاچی در را برویش گشودم قیافه ام موهام و تمام سر و وضعم بهم ریخته بود. او هاج و واج ایستاده بود و نگاهم میکرد و منم با لکنت او را دعوت کردم تا داخل شود.

او با تردید وارد شد و نگاهی به در و دیوار خانه انداخت انگار میخواست مطمئن شود خانه را درست آمده وارد شد و من به سرعت به سمت دستشویی دویدم آبی به صورتم زدم و کمی خودم را مرتب کردم و موهایم را با روبان مشکی بستم و وارد پذیرایی شدم. او مثل غریبه ها آرام نشسته بود.

میبخشید خانم ادر بزرگم خانه نیست؟

نمیدانم آقا من وقتی از خواب بلند شدم ایشان منزل نبودند فکر میکنم برای خرید بیرون رفته باشند.

معذرت میخواهم میتوانم بپرسم شما چه کسی هستید؟ لطفا خودتان را معرفی کنید زیرا من تاکنون شما را ندیدم فکر نمیکنم که از اقوام مادر بزرگ باشید درست است؟

بله من نسبتی با پری خانم ندارم و ایشان بیش از حد درحکم لطف کردند و من تا ابد مدیون ایشان هستم.

تمام ماجرا را برای بابک تعریف کردم. از خودم متنفر بودم زیرا فکر میکردم دیگران به چشم ترحم بمن نگاه میکنند. سری از روی تاسف تکان داد و گفت: من واقعا متأسفم اصلا در باور انسان نمیگنجد که چنین آدمهایی هم توی دنیا پیدا شوند که در حق فرزندان شان چنین کاری بکنند.

به اتاقی که در اختیارم بود پناه بردم دیگر دلم نمیخواست چیزی بشنوم او آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که مرتب حرفهایش را تکرار میکرد.

3روز بیشتر به امتحانات کنکور باقی نمانده بود طی دو هفته ای که در خانه پری خانم بودم اصلا از منزل بیرون نرفته بودم. از همه کس و همه چیز میترسیدم از اینکه دوباره با آن پسرها روبرو شوم چرا که خانه آنها نزدیک اینجا بود. بالاخره روز امتحان فرا رسید بخواست پری خانم بابک مرا تا جلسه امتحان همراهی کرد و از من خواست که بعد از وقت امتحان منتظرش بمانم و سپس خدا حافظی کرد و رفت.

دقایقی بیشتر به گشوده شدن درهای حوزه های امتحانی نمانده بود. در محوطه ایستاده بودم گاهی قدم میزدم و تا در دانشکده میرفتم و برمیگشتم. در همین لحظه یک نفر صدایم کرد پشت سرم را که نگاه کردم دختر خانم کوچکی ایستاده بود و نام مرا صدا میکرد. روبروش نشستم و گفتم: بله با من کاری دارید؟

من کاری ندارم خانم این را آن آقا دادند تا بدم به شما.

پاکت نامه بهمراه گل سرخی را که روی آن بود بطرفم گرفته بود.

کدام اقا این را بشما دادند؟

اشاره به آن سوی خیابان کرد و گفت: همان که داخل ماشین سفید نشسته.

وقتی که چشمم به علیرضا افتاد پاهایم سست شدند. برق شادی در چشمانم درخشید کیفم را روی زمین رها کردم و شروع به دویدن کردم اما هنوز نزدیکش نرسیده بودم که نگاهم کرد و به سرعت از مقابلم گذشت. با دیدن این صحنه دنیا

بر سرم خراب شد. او از من میگریزد چرا؟ من چه گناهی مرتکب شده ام خدایا؟ من چه کرده ام که با من اینطور میکنند؟ چرا همه از من میگریزند؟

برگشتم و کیفم را برداشتم و وارد حوزه شدم. تمام حواسم به علیرضا بود و نامه ای که برایم نوشته بود دلم میخواست هر چه سریعتر وقت امتحان تمام شود تا بفهمم او برایم چه نوشته است. پس از اتمام امتحان وقتی از محل برگزاری خارج شدم بابک منتظرم ایستاده بود. ای کاش او اینجا نبود تا من میتوانستم نامه علیرضا را بخوانم بنابراین باید صبر میکردم تا بخانه برسم.

او از من خواست برای صرف شام خارج از منزل باشیم و به یک رستوران برویم اما این امکان نداشت چون حوصله نداشتم فقط آرزو میکردم هر چه سریعتر بخانه برگردم بنابراین مخالفت کردم. مثل اینکه حالت خوش نیست نگار چرا؟ نکند امتحانت را خراب کردی؟

بله درست است فکر نمیکنم زیاد خوب نوشته باشم.

این غصه ندارد تازه تو شاهکار کردی با این روحیه ای که داشتی سر جلسه امتحان آمدی اگر امسال قبول نشی سال دیگر حتما قبول میشی لطفا این قیافه را بخودت نگیر دلم میخواد بخندی نگار.

نگاهش کردم و گفتم به شرطی که مرا بخانه ببری میخندم.

چشم خانم هر طور که میل شماست. حالا بخند.

وقتی که بخانه رسیدیم بی توجه به دیگران به سرعت وارد اتاق شدم و در را قفل کردم. با عجله نامه علیرضا را از کیفم خارج کردم و چندین بوسه پیاپی روی آن زدم.

گل رز قرمز را درون لیوان آب گذاشتم و در پاکت نامه را باز کردم بوی ادوکلن همیشگی علیرضا به مشامم خورد خدای من چقدر دلتنگش بودم ای کاش هم اکنون در کنارم بود.

با دیدن کلمه های نوشته شده بر روی کاغذ انگار ذره ذره وجودم آب میشد و به نابودی میرسیدم اینها حرفهای او بود خدای من او در چه خیال است و من در چه مصیبتی اینگونه نوشته بود:

تقدیم به آنکه افتاب مهرش در آستان قلبم هرگز غروب نخواهد کرد.

آه... نگار محبوبم گرمترین سلامهایم نثار تو باد.

امشب تمام ستارگان آسمان گریه میکنند و امشب تمام مرغان هوا اشک میریزند امشب قلبی میشکند و صدای شکستن گوش خدا را به لرزه می اندازد.

نگار آروزهایم امشب تو عروس میشوی. تو را با تمام خوبیهایت میبرند و مرا با تمام بدیها حقارتها و بدبختیهایم جا میگذارند.

اگر میدانستی چگونه زار نشسته ام و نظاره میکنم که عشقم را میبرند باور کن به حالم اشک میریختی. خوش باش که خوش ببینمت. این آرزوی همیشگی من است که سعادت و خوشبختیت را ببینم. دوست دارم تمام خوبی ها و سعادت دنیا از آن تو باشد همیشه دلت شاد و لب خندان باشد. آری زیبای من اکنون که این کلمات سنگین و محزون را برایت مینگارم وجودم مالا مال از اندوه است غمی که وجودم را به خاکستر تبدیل میکند. هر روز که میگذرد جای خالیت را در قلبم بیشتر احساس میکنم و خانه امیدم هر روز انتظار تو را میکشد.

نازنینم ای کاش آن قلب سنگی پدرت که در سینه اش میتپد ذره ای از احساس من نسبت بتو خبر داشت و میفهمید که مال و ثروت خوشبختی نمیآورد. ای کاش درک میکرد که من هستی ام را بپای تو گذاشتم مگر عزیزتر و گرانبهاتر از جان هم چیزی است؟ من جانم را به پایت گذاشتم که دیگر نابود شد. افسوس صد افسوس که لیاقت تو و عشق تو را نداشتم و اکنون در سوگ جدایی تو به ماتم نشسته ام.

هنوز آن خنده های شیرینت جلوی دیدگان اشکبارم رژه میروند و صدای دلنشین تو هنوز در گوشم طنین انداز است. نمیدانم که شب و روزم چگونه سپری میشود ولی اینرا بدان بدون تو مرده ام و این مرده متحرک که اکنون برایت چند سطری مینویسد جز یک جسم سرد و بی روح چیز بیشتری نیست.

هر روز آرزو میکنم که ای کاش بار دیگر زمان به عقب برگردد و تمام این ماجرا جز یک کابوس بیمزه و وحشتناک چیز دیگری نباشد. ای کاش بار دیگر و برای آخرین بار تو را ببینم با تو سخن بگویم تو را سوار ماشین کنم و برای آخرین بار در آغوشم جای گیری تا گرمای وجودت را احساس کنم.

آری شقایق دشت آرمانهایم به ثمر نشستند آرزوی دیرینه من است و ای کاش میتوانستی بفهمی که با من چه کردی تو آنقدر بیوفا بودی که حتی دیگر جواب تلفنهایم را نمیدادی سراغی از من نمیگرفتی اکنون فهمیدم که عشق ما یک طرفه بوده و من همیشه انتظار تو را میکشیدم. چشمان به یغما رفته من هر روز به شوق دیدارت به جستجو میپرداختند اما

افسوس که هرگز تو را نیافتند.

بخاطر داشتم که تو در این روز امتحان کنکور داری و حتما برای شرکت در امتحان خواهی آمد بنابراین جسورانه قلم بدست گرفتم و برایت از دردهایم نوشتم چون هنوز تو را سنگ صبور و همراز خودم میدانم.

اشکهای حسرت همیشه از چشمان سرازیرند و گاهی غبطه میخورم که ای کاش من جای آن شخص بودم که سعادت همسری تو را دارد.

و این شاخه گل بیاد عشق بی پایان من تقدیم بتو تا بفهمی که هنوز آتش عشقت برنگ همین گل در دلم زبانه میکشد و ذره ای از حرارت آن کاسته نشده است.

امیدوارم که خوشبخت شوی و در زیر سایه پروردگار چتر زندگی را بگسترانی و شاد و مسرور زندگی کنی.

تمام این صحبتها را از صمیم قلب میگویم چرا که تو آنقدر عزیز هستی که هرگز بخود اجازه نمیدهم جز دعا درحقت چیز دیگری بگویم هر چند شاید تو فکر کنی من شب و روز نفرینم را بدرقه راحت میکنم ولی بتو اطمینان میدهم که هرگز چنین نیست و من جز طلب خوشبختی از درگاه باری تعالی برای تو چیز دیگری طلب نمیکنم.

و در پایان دستان گرم و لطیف را میبوسم که همیشه نوازشگر روح خسته و قلب زخمی من است دوستت درم بحد پرستش.

شکست خورده تقدیر علیرضا

حالا که بیش از پیش عشقش را نشان داده بود. اشک مجالم نمیداد چنان گریه میکردم که انگار دیوانه شده ام چرا علیرضا در مورد من اینطور فکر میکرد او که نمیداند من کجا هستم و درگیر چه مشکلاتی چرا امروز او نایستاد تا با همدیگر صحبت کنیم؟ چرا رفت؟

او فکر میکند که دیگر دوستش ندارم. او خیال میکند که تن به آن ازدواج اجباری داده ام نمیداند که بخاطر او تا کجاها آمدم و چه کرده ام.

بابک و پری خانم هر دو پشت در ایستاده بودند و صدایم میکردند و از من میخواستند که در برویشان باز کنم. وقتی نامه را

پنهان کردم در را برویشان گشودم پری خانم سرم را گرفت و زل زد تو چشمانم.

چی شده دختر جون چرا اینطور گریه میکنی مگر من مرده ام؟

خدا نکند پری خانم تو را بخدا اینطور صحبت نکنید منکه همه کسم را از دست داده ام فقط شما را دارم تنها امیدم بعد از خدا به شماست.

ببین ه رنگ و رویی دارد بابک مادر برو یک لیوان آب قند واسش درست کن حالش خوش نیست.

بابک بلافاصله بهمراه لیوان آب قند بازگشت و روی تخت کنارم نشست و لیوان را بدستم داد.

هیچی حالیم نشد فقط تنها کلمه ای که مدام توی سرم صدا میکرد حرف علیرضا بود تو بیوفا بودی... تو بیوفا بودی...

یعنی اینطور بود پس اگر اینطور است من اینجا چکار میکنم خوب معلوم است بخاطر او.

بعد از نوشیدن آب قند روی تخت ولو شدم و محکم سرم را به بالش فشردم و خیره به سقف نگاه کردم.

نمیدانستم چه کنم در افکارم پرسه میزدم که سوزش چشمانم باعث شد ساعاتی را بخواب روم.

هنگامیکه چشم گشودم بابک کنارم نشسته بود و بی صدا نگاهم میکرد دستی به موهایم کشید و گفت: حالت بهتر شد

نگارم تو که ما را دلواپس کردی میدانی چقدر نگرانت شدم؟ آنقدر که از وقتی خوابیدی همین جا نشستم و نگاهت میکنم.

ممنونم بابک من شما را هم توی دردسر و ناراحتی انداختم حالم خوبه دیگه مشکلی ندارم.

خوشحالم که سر حال شدی.

ولی او که نمیدانست از چه زجر میکشم چه چیز مرا از پای در آورده است.

کمی بعد پری خانم ما را برای صرف غذا فرخواند.

روزگار به همین منوال نزد خانواده سرهنگ سپری میگشت بابک بخاطر من سعی میکرد اکثر مواقع آنجا بیاید تا همراه

همدیگر گردش برویم یا اگر احتیاج به چیزی دارم تهیه کند از اینکه خرج و مخارجم را آنها عهده دار شده بودند خیلی

خجالت میکشیدم.

روزی وقتی همراه بابک به خرید رفتیم هنگامیکه فهمیدم من رنگ روغن کار میکنم یک پایه بوم نقاشی بهمراه مقداری

رنگ و قلم مو خرید و از من خواست که اوقات بیکاریم را اینگونه پر کنم.

اولین تابلویی که کشیدم در زوروق پیچیدم و تقدیم بابک کردم به خاطر همه خوبی هایش و سپس تابلو بزرگ دیگری نیز

که منظره زیبای طبیعت در شمال کشور بود کشیده و آن را به پری خانم هدیه کردم که به دیوار پذیرایی آویزان کردند پس از اعلام نتایج امتحانات کنکور اسم من نیز جز قبول شدگان بود. با رتبه خوب در رشته مهندسی عمران دانشگاه تهران این آقندر غافلگیر کننده و هیجان انگیز بود که مرا شوکه کرد.

پری خانم و سرهنگ و بابک هم در پوست خود نمیگنجیدند بهمین دلیل سرهنگ یک مهمانی ترتیب داد تا همگی برای صرف پیتزا خارج از منزل برویم.

علیرضا در این مدت جز یاد و خاطر نگار در دلش ذهن و یادش چیز دیگری نمیگذشت. برای رهایی از این غم عظیم تا پاسی از شب کار میکرد تا بتواند او را به فراموشی بسپرد یا حداقل از بار غم و اندوهش کاسته شود.

مدتی پس از جدایی از نگار یک روز در حین ناپاوری از سرکار برای صرف ناهار بخانه بازمیگشت متوجه ازدحام فراوانی در مقابل خانه شد با دیدن جمعیت از اتومبیل پیاده شد و لرزان و هراسان خود را از لابلای جمعیت بدرون خانه رساند با شنیدن صدای گریه خواهرها و برادرانشان که مادر از صدا میزدند دنیا دور سرش به دوران افتاد جسد مادر وسط اتاق بود و بچه ها دورش حلقه زده بودند.

با ناتوانی بالای سر مادر نشست پارچه سفید را از روی صورتش کنار زد و های های گریه کرد. ضجه های علیرضا دل دیگران را سوزاند لب روی لبهای سفید و بیروح مادر گذاشت و اشکهایش روی گونه های مادر چکید هر چه دیگران سعی کردند او را از مادر جدا کنند نمیتوانستند.

مادرم مادر خوبم مادر عزیزم حالا خیلی زود بود تو جوانی تو که عمری از خدا نگرفته ای مادر چرا مادر؟ پس ما بدون تو چه کنیم؟ حالا دیگر وقتی دیر بخانه برمیگردم چه کسی چشم براهم باشد؟ هنگامیکه از سرکار برمیگردم دیگر چه کسی هست که با دیدنش خستگی از تنم بیرون برود مادر مهربانم نگاه کن این یتیمان را ببین که چگونه زار میزنند حالا دیگر به چه کسی بگویند مادر تو را بخدا چشمانت را باز کن.

عاقبت او را جدا کردند و مادر را در تابوت قرار دادند و بسوی جایگاه ابدی شتافتند. آشفته و پریشان از کنار خاک مادر برگشت لحظات سختی بود که هرگز از یاد و ذهن پاک نمیشوند.

پیراهن سیاه بتن کرد و د ر عزای مادر به سوگ نشست.

چند هفته ای از فوت مادر میگذشت اما هنوز یاد و خاطره از دست دادن او تمام وجودش را میلرزاند. مشغول رانندگی بود

و هر چه که اعصابش بیشتر تحریک میشد پایش نیز بر روی پدال گاز بیشتر فشرده میشد.

غرق در افکارش بود که ناگهان سیاهی جلوی دیدگانش او را بخود آورد. علیرضا از مسیر اصلی خارج شده بود و وانتهی همانند هیولا جلویش ظاهر شده بود با بوقهای ممتدی که میزد سعی داشت علیرضا را متوجه کند و علیرضا همچنان با سرعت حرکت میکرد وقتی متوجه شد که دیگر کار از کار گذشته بود.

لحظه ای بعد فاجعه ای بزرگ در جاده تهران قزوین رخ داد در این میان جسم نیمه جان علیرضا خونین و زخمی علیرضا به گوشه ای پرتاب شد.

ازحام جمعیت اطراف آنها ترافیک سنگینی را ایجاد نمود راننده وانت در جا تمام کرده بود اما علیرضا هنوز نفس میکشید فوراً او را به بیمارستان منتقل در بخش مراقبتهای ویژه بستری کردند.

4 ماه در کما بود تا جایی که همه پزشکان از بهبودی او قطع امید کرده بودند و تنها توکل همه بخدا بود نیمی از صورت علیرضا کاملاً از بین رفته بود و باید حتماً تحت عمل جراحی پلاستیک و پوست و صورت قرار میگرفت اما نظر پزشکان این بود که تا بهوش آمدنش باید صبر کرد.

پس از چندین ماه انتظار با همه نذر و نیاز و نیایشی که بستگانش برایش کردند در اوج ناامیدی همگان علیرضا چشمهایش را گشود و بار دیگر پزشکان اقرار کردند که یکی دیگر از معجزات پروردگار را دیدند.

پس از چند هفته حالش رو به بهبودی گذاشت و بعد صورتش تحت عمل پلاستیک قرار گرفت.

تغییرات محسوسی در چهره اش بوجود آمد و کمی شناخت او برای دیگران مشکل بنظر میرسید. با وجود تغییراتی که در صورتش ایجاد شده بود ولی پوستش همچنان لطافت و سفیدی سابق را داشت و چشمان زیبایش هنوز دارای همان جلا و ابهت بود. همان چشمانی که روزی دل از نگار بردند و اکنون هم او آواره این چشمان و نگاههاست. علیرضا باز با بخاطر آوردن گذشته و نام و یاد نگار قبلش به تپش افتاد. چندین بار در اطراف خانه شان پرسه زده بود تا بلکه باز او را ببیند ولی هرگز موفق نشد.

نگار لحظه به لحظه عمرش را به انتظار خبری دوباره از او سپری میکرد در این مدت جز بدبختی چیز دیگری ندیده بود دوری از خانواده و علیرضا او را نحیف و لاغر کرده بود.

شب به اتفاق خانواده سرهنگ و بابک به یک مهمانی دوستانه در یکی از باغهای کرج دعوت شدیم خوشحالی بی حد بابک برای شرکت در این مهمانی بخاطر وجود من بود بارها بارها این جمله را بمن گفته بود. از اینکه سربار خانواده سرهنگ بودم احساس بدی داشتم ولی آنها همیشه بمن گوشزد میکردند که راحت باشم و جای هیچگونه نگرانی نیست.

مهمانی مفصلی بود تجمعی از دخترها و پسرهای جوان وسط باغ و موزیک کلاسیک و رقص آنها تماشایی بود.

بابک نگاهی بسویم انداخت و دستم را کشید. میدانستم که مرا دعوت به رقص میکند خندیدم و گفتم: متاسفم من خوب نمیرقصم و از اینکه نمیتوانم شما را همراهی کنم عذر میخواهم.

اشاره به صندلی مقابلمان کردم و گفتم: آن دختر خانم که آنجا نشسته مدت زیادی است که به شما چشم دوخته فکر نمیکنم دعوتتان را رد کند.

از سر خشم نگاهم کرد و محکم روی صندلی نشست. من قصد بدی نداشتم اما اینطور که معلوم بود از حرفم ناراحت شد. میان مهمانان چشمم به شخص دیگری خورد که تقریباً به چشمم آشنا بود چون فاصله او با من زیاد بود درست نمیتوانستم تشخیص بدهم که چه کسی است.

از بابک خواستم که با همدیگر قدمی بزنیم وقتی که نزدیک میز آن شخص رسیده بودم با چهره آقای فرمند مواجه شدم او که مشغول نوشین گیلان مشروب بود نگاهی به سرتاپایم انداخت و سپس ایستاد.

سلام آقای فرمند حال شما چطور است؟ از دیدارتان بی نهایت خوشوقتم.

سلام خانم ایمانی شما کجا اینجا کجا لطفا بنشینید میبخشید ایشان همسرتان هستند؟

و اشاره به بابک کرد.

نخیر ایشان دوست بنده هستند یعنی از دوستان خانوادگی.

با بابک دست داد و از ما خواهش کرد که بنشینیم تنها نشسته بود اما بابک با اشاره از من خواست که از آنجا دور شویم زیرا او آنقدر مشروب خورده بود که رفتارش عادی نبود.

از کنار میز گذشتیم و وارد محوطه درختان شدیم. هوا آنقدر مطبوع و دلچسب بود که انسان مدهوش میشد و از تنفس

در این هوا سرمست میگشت.

هر چه بیشتر میرفتیم روشنایی کمتر و تاریکی بیشتر میشد تا جایی که نور ضعیفی فقط باعث میشد جلوی پایمان را ببینیم. بابک ایستاد زیر لب مدام ترانه ای را زمزمه میکرد. برگشت و نگاهم کرد و من ایستادم انگار هر دو منتظر بودیم که دیگری صحبت کند.

چیزی شده بابک بنظرت بهتر نیست که برگردیم اینجا خیلی تاریکه من احساس وحشت میکنم.

برگردیم اما کمی صبر کن میخوام امشب حرفهایی که چندیدن ما است فکرم را مشغول کرده بتو بگویم.

یک لحظه برق از کله ام پرید احساس کردم در مورد علیرضا چیزی میدانم و متوجه دوستی ما شده با چشمانم از او خواستم که حرفش را بزند.

راستش روز یکه دیدمت و ماجرای فرارت را شنیدم جور دیگری بتو نگاه میکردم اما تو طی این مدت وقار و اصلت خودت را حفظ کردی و بمن ثابت کردی که دختر متین و خوبی هستی. نگار روز بروز بیشتر در دلم جا گرفتی غرورت نگاههایت زورگوییهای همه و همه برایم لذت بخش و دلنشینند. دوستت دارم دلم میخواد که تو همسر قانونی من شوی تا راحتتر با هم باشیم و هیچگونه محدودتی برایمان نباشد.

باور نمیکردم که این حرفها از دهان بابک بیرون آمده. انهم در چنین موقعیت بدی که من قرار گرفته ام شرایط روحی من اصلا خوب نبود و خودش اینرا میدانست اما در چنین شرایطی بمن پیشنهاد ازدواج میداد مگر من تا ابد قرار است اینجا بمانم؟ یعنی هرگز به خانه ام باز نمیگردم؟

شانه هایم را تکان و گفت: چی شد؟ چرا یکدفعه رفتی تو فکر و ناراحت شدی؟ فکر نمیکنم حرف تاخوشایندی زده باشم که تو را ناراحت کرده باشد.

چیزی نیست فقط انتظار چنین حرفهایی را نداشتم مخصوصا در شرایط فعلی اگر سربار شما هستم و به این طریق میخواهی نظرت را بمن تحمیل کنی من همین فردا خواهم رفت. اما هرگز اجازه نمیدهم که مرا بازیچه کنی و با این نقشه ها نابودم کنی.

ناخودآگاه کلمه ها پشت سر هم از دهانم خارج میشد. احساس حقارت میکردم حرفهای بابک همچون نیش مار بوجودم

ضربه میزدند کله ام حسابی داغ کرده بود.

بس نگار این حرفها چیه میزنی چشمت رابستی دهانت را باز کردی که چی؟ میخواهی چه چیز را ثابت کنی؟ من منظوری نداشتم اگر که آدم یک نفر را دوست داشته باشد و نسبت به او ابراز علاقه کند گناه کرده؟ فکرش را نمیکردم تو انقدر بی ظرفیت باشی نگار. واقعا که...

سروش را پایین انداخت و بلافاصله بسوی دیگران قدم برداشت. حال و هوای عجیبی داشتم همه چیز برایم گنگ و مبهم بود آنقدر همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد که نمیدانستم باید چکار کنم داغ دور یعلیرضا جگرم را میسوزاند. از طرفی حرفهای بابک مثل خنجر بر روحم خورده بود. خودم را سربار احساس میکردم باید فکری میکردم همین فردا از آنجا خواهم رفت.

پس زاز بازگشت از مهمانی آنچنان درهم بودم که پری خانم و سرهنگ متوجه شدند. من و بابک هر دو عقب اتومبیل نشسته بودیم اما دیگر از آن شور و حال و خنده های چند ساعت پیش که در حال رفتن به مهمانی داشتیم خبری نبود. بابک دستم را گرفت بی هیچگونه صحبتی خواستم دستم را بکشم محکم مچم را گرفت. با خشم نگاهش کردم اما او آرام و با همان لبخند همیشگی نگاهم کرد با این کارش میخواست آرامم کند. انگار زبانه های آتش که در دلم برپا بود از چشمانم بیرون میزد و او میفهمید که دارم میسوزم.

صبح روز بعد به سرعت وسایلم را جمع کردم وسایلی که طی این مدت آنها برایم فراهم کرده بودند حتی پایه بوم نقاشی را که بابک برایم خریده بود آنها را گوشه اتاق چیدم و لباسهایم را پوشیدم و از در خانه بیرون آمدم پری خانم در خانه نبود بهمین خاطر راحت از خانه زدم بیرون. باز با دیدن در و پنجره های خیابان و رفت و آمد مردم وحشت کردم حالا باید به کجا پناه میبردم دلم میخواست به خانه ام برگردم پیش پدر و مادرم نیما و نگین.

آنقدر دلم برایشان تنگ شده بود که واقعا به حد جنون رسیده بودم. قبلا پری خانم وقرداری پول بمن داده بود تا هر چه احتیاج دارم بخرم آن را با خودم آورده بودم سوار تاکسی شدم. آقا لطفا تا سعادت اباد دریست بروید.

راننده در اینه نگاهی بمن انداخت و به مسیرش ادامه داد.

تماشای مردم مثل سابق برایم لذت بخش نبود سرم گیج میرفت حسی عجیب پاهایم را سست کرده بود.

خیابان مورد نظرم را به راننده گفتم و بالاخره به مقصد رسیدم.

اینجا کاشانه من است محل زندگی من اما چقدر غریبم احساس غربت در این مکان دلم را منفجر میکرد.

چرا خانم اینجا وسط خیابان ایستاده اید خطرناک است.

نگاهی بسوی آن زن انداختم و خودم را به پیاده رو کشیدم. برای چه به اینجا آمده بودم؟ راه بازگشتی نداشتم پس چه

چیز مرا به اینجا کشانده بود؟

راه آمده را بازگشتم در پیاده رو قدم میزدم ابتدا رفتم پل هوایی که همیشه شبها محل آرامشم بود از آنجا احساس

میکردم همه چیز و همه کس زیر سلطه ام هستند.

دقایقی ایستادم و باز براه افتادم بی هدف در خیابان پرسه میزدم بعدازظهر شده بود از شب قبل غذا نخورده بودم اما اصلا

احساس گرسنگی نمیکردم.

حوالی غروب به پارک پناه بردم ساعتها روی نیمکت نشستم از اینکه خنده دیگران را میدیدم حسادت میکردم. من نیز

مثل اینها میخندیدم اما پدر این را هم از من دریغ کرد. لیاقت هیچ چیز را نداشتم نامه علیرضا در جیبم بود آنرا خارج

کردم و باز برای چندمین بار شروع به خواندنش کردم و از آنجایی که دلم گرفته بود زدم زیر گریه.

پول چندانی برای رفتن به مسافرخانه نداشتم که حداقل شب را در یک جای امن سپری کنم.

در همین لحظه چشمم به زنجیر طلایی افتاد که به گردنم بود و همینطور یک جفت النگوهای دستم فورا آنها را از خودم

جدا کردم و در جیبم قرار دادم دستم را محکم روی آن گذاشتم که مبادا گم شوند.

چندین مغازه را سر زده بودم. وقتی که آخرین مغازه نیز مرا ناامید بیرون فرستاد ناگهان یک نفر محکم خودش را بمن زد

آنچنان که من روی زمین افتادم و طلاها از دستم افتاد. آن پسر بناگاه پرید و طلاها را از زمین برداشت و پا به فرار

گذاشت هر چه فریاد زدم کسی به دادم نرسید همه ایستادند و تماشا میکردند. از روی زمین برخاسته و براهم ادامه دادم

از اینکه مردم انقدر بیرحم و بیعاطفه هستند چندشم شد. حالا دیگر هیچ پولی نداشتم شدیداً عصبانی بودم نمیدانستم

باید چکار کنم. سرگردان و حیران قدم میزدم هنوز از آن اتفاق حیران بودم. در یک لحظه نگاهم به پیاده رو افتاد باور

نمیکردم او بابک بود به سرعت بطرف من میآمد بلافاصله بطرف مغازه پوشاک دویدم تا از دید او پنهان بمانم.

وقتی که دقایقی سپری شد به آرامی خارج شدم که ناگهان یک نفر میچ دستم را گرفت با وحشت نگاهش کردم.

بابک مرا ترساندی تو اینجا چکار میکنی چرا آمدی دنبالم؟

من الان دنبال تو نیامدم بلکه از صبح همان وقتی که خارج شدی در پی تو بودم تا اکنون که در حضور جنابعالی هستم دختر تو هنوز ادب نشدی تو این جامعه و در بین مردم آدم خوبی مثل من کم پیدا میشه.

خنده ای کردم و سرم را زیر انداختم از کاری که کرده بودم خجل شدم دیگر روی بازگشت بخانه و روبرو شدن با پری خانم و سرهنگ را نداشتم در همین لحظه بابک مشتش را باز کرد و مقابلم گرفت خدای من گردنبند و انگوهایم در دستش بود.

تو چطور آنها را پس گرفتی؟

بادی به غبغبش انداخت و گفت: شما یک کمی ما را دست کم گرفتید نگار خانم. حالا افتخار میدهید به خانه برگردیم چون پدربزرگ و مادر بزرگ حسابی نگران هستند دختر تو جز دردسر و مصیبت چیز دیگری نداری ها. با دلخوری نگاهش کردم با دستپاچگی گفت: ای وای ببخشید حواسم نبود که شما شوخی حالتون نمیشه باز هم پوزش میطلبم.

هر دو خندیدیم و بسوی خانه راه افتادیم.

وقتی به منزل برگشتم سرهنگ و پری خانم انقدر شاد شدند که انگار فرزند خودشان بخانه بازگشته. روز بعد اواخر بعد از ظهر که بابک با عجله بخانه آمد روزنامه دستش بود بطرفم گرفت.

چیه؟ چی کارش کنم؟

صفحه حوادث را نگاه کن.

صفحه حوادث را دیدم ابتدای در میان تیترهای درشت دنبال خبر تاسف انگیزی که مربوط بمن باشد گشتم ولی چیز قابل توجهی نیافتم به ناگاه چشمم به عکس پایین صفحه افتاد دهانم از تعجب باز مانده بود و باور نمیکردم این عکس من بود نگاهی به بابک کردم و گفتم: یعنی آنها در جستجوی من هستند؟

بله مگه سواد نداری که بخوانی؟

(15)

حق با او بود آنها در پی من بودند اما اکنون هیچ احساسی نسبت به آنها نداشتم مخصوصا پدر را که نمیتوانستم ببخشم بابک دستم را فشرد و گفت: خوشحالم که بالاخره خانواده ات سر عقل آمدند و تو برمیگردی .

اما من جای نمیرم مگر دیوانه شدم بعد از چندین ماه به یاد آورده که دختری بنام نگار دارند؟ تو هم قول بده ه این روزنامه را به پدر بزرگ و مادر بزرگ نشان ندهی در ضمن مبادا به کله ات بزند که بخواهی با آنها تماس بگیری و گرنه من میدانم و تو .

باشه اما بیشتر در این رابطه فکر کن تو از اول مهر باید بری سر کلاسهایت و خیلی موضوعات دیگر نیز وجود دارد که خودت بهتر آنها را درک میکنی درسته؟

نمیدانم اما دلم نیمخواهد که نزد آنها بازگردم بابک آنها سنگدلند. مخصوصا پدرم چطور به خودش اجازه داد بعد از دو سه ماه دنبالم برگردد و مرا پیدا کند؟

خوب انسان جایز الخطاست حالا به اشتباه خودش پی برده تو فکر مادر و خواهر و برادرت باش که چقدر با بازگشتت بخانه آنها را خوشحال میکنی .

بیاد آنها افتادم دلم تنگ شد در این مدت سعی کردم که دوری آنها را تحمل کنم بطوریکه بهش عادت کنم .

نظر تو اینه برگردم خونه؟

درستش همینه نگار تو متعلق به آنجایی یک روز آمدی حالا هم باید برگردی گرچه دلتنگت میشم اما قول میدهم که همیشه به سراغت بیایم و هر جا که احتیاج باشه کمکت کنم .

وای بابک تو چقدر خوبی و من چقدر بدم. اینهمه محبتهای تو را چگونه جبران کنم پسر؟

ماجرا را به سرهنگ و خانمش گفتیم آنها نیز خوشحال شدند. صبح روز بعد همگی به اتفاق بسوی خانه مان راه افتادیم. دلهره عجیبی در دل داشتم از اینکه با آنها روبرو میشدم سخت به هیجان آمده بودم. وقتی که بدر خانه رسیدیم سرهنگ از اتومبیل پیاده شد و ما در ماشین منتظر ماندیم زنگ را فشرد صدای مادر را از پشت اف اف شنیدم. سرهنگ گفت: منزل آقای ایمانی؟

بله بفرمایید .

خانم لطفا چند لحظه تشریف بیاورید دم در .

میبخشید شما؟

من... و نگاهی بسوی ما انداخت و ادامه داد: خبری از دخترتان دارم .

دیگر صدای مادر را نشنیدم لحظاتی بعد او دم در ظاهر شد با دستپاچگی سلام و احوالپرسی مختصری کرد و گفت: آقا تو

رو خدا بگوئید از نگارم چه خبر دارید. او الان کجاست؟ حالش خوبه؟

صبر کنید خانم چقدر عجله میکنید مهلت بدهید تا به شما بگویم شما کمی صبر کنید .

بسوی اتومبیل آمد و در را باز کرد پاهایم میلرزیدند سرم عجیب درد گرفته بود اشک در چشمانم حلقه زده بود. مادرم را

میدیدم انگار سالها از او دور بودم .

وقتی که پا از اتومبیل بیرون گذاشتم نگاهم در نگاه مادر گره خورد اشکم جاری شد. او بسوی من دوید و مرا در آغوش

گرفت صورتم را غرق بوسه کرد و من اشک میریختم. بوی مادر بهترین و خوشبوترین بوهای دنیاست آغوش مادر گرمترین

مکانهای دنیاست .

دقایقی به همین منوال گذشت همه گریه میکردند در یک لحظه چشمم به بابک افتاد که بلند بلند گریه میکرد. واقعا از

خوشحالی نمیدانستم چه کنم .

همگی به داخل خانه دعوت شدند و مادر پدر را خبر کرد که بخانه برگردد از نیما و نگین خبری نبود .

مادر پس نگین و نیما کجا هستند؟

برای خرید رفتند بیرون وای اگر ببیند و تو را ببیند دیوانه خواهند شد مخصوصا نیما که از غم و غصه داغون

شد. نمیدانی مادر چه کشیدم زجر و مصیبتی بیشتر از این وجود ندارد جدایی مادر از فرزند .

ساعتی بعد بوق اتومبیل پدر بگوشم خورد حتی با وجود کارها و بلاهایی که به سرم آورده بود ولی دلم برایش تنگ شده

بود حتی برای صدای بوق اتومبیلش .

پدر وارد خانه شد و من مات ایستاده بودم. نگاهش کردم محاسنش سفید شده بود تاکنون پدر را با چنین قیافه ای ندیده

بودم همیشه صورتش سه تیغه بود اما حالا ریشهایش بلند شده بود چند قدمی بسویم آمد و ایستاد .

به ناگاه صدای های گریه مردانه اش وجودم را لرزاند. بسویش دویدم محکم مرا در آغوش کشید تاکنون گریه اش را

هم ندیده بودم. سرم را به سینه اش چسباند و موها و پیشانی ام را بوسید بار دیگر همه گریه میکردند و مادر بیش از دیگران در همین لحظه نیما و نگین هم وارد شدند .

نیما با دیدنم فریادی کشید و با خوشحالی بسویم دوید دقایقی در آغوش یکدیگر گریه میکردیم و با نگین نیز همینطور . خلاصه که روز بیاد ماندنی بود و چقدر لذت بخش و شیرین .

قدردانی و تجلیل بسیاری از خانواده سرهنگ به عمل آمد. پدر آنقدر از آنها و بزرگواری که در حقم کرده بودند تشکر کرد که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود .

زندگی از نو آغاز شده بود انگار که بار دیگر به دنیا آمده بودم صداهای اطرافیان را با ولع گوش میدادم. میخواستم جبران این مدت را بکنم پدر جشن مفصلی ترتیب داد هم بخاطر بازگشت من بخانه و هم قبولی ام در دانشگاه. آغاز سال تحصیلی شیرینتر از همه اینها بود ورودم به دانشگاه باورنکردنی بود من موفقیتم را مدیون خانواده سرهنگ بودم و کمکهای بی دریغ بابک. هفته ای یکروز به دیدار آنها میرفتم و سراغشان را میگرفتم و هر از چند گاهی هم پدر آنها را به صرف شام دعوت میکرد .

همه چیز به روال عادی خود میگذشت جز بیخبری از علیرضا که کلافه ام کرده بود نمیتوانستم چطور میتوانم خبری از او بدست آورم. هر روز با صدای تلفن قلبم به تپش می افتاد و هر لحظه دعا میکردم با برداشتن گوشی تلفن صدای او را بشنوم اما دریغ از یک تماس ای کاش از ذهن او و فکریایی که در موردم میکرد خبر داشتم. او در چه خیال و رویایی است . رویداد دیگری رخ داد نیما هم داشت متاهل میشد. در مورد یکی از همکلاسیهای دانشگاهش با هم صحبت کرد و از من خواست که موضوع را با مادر در میان بگذارم .

مادر با شنیدن حرفم لبخند شیرینی زد و گفت: به به یگانه پسر من میخواد داماد بشه چه از این بهتر درسش که تمام است و بلافاصله هم در شرکت پدرت مشغول به کار میشه بنابراین هیچگونه مانعی برای جلوگیری از این ازدواج وجود ندارد .

به اتفاق خانواده برای خواستگاری به اردبیل رفتیم زیرا آن دختر اهل اردبیل بود و دانشجوی تهران. آنقدر خانواده اش مهربان و خوش رو بودند که طی این مدت که مهمان آنها بودیم ما را شرمنده خودشان کردند. بالاخره پس از مطرح کردن موضوع و کلی صحبت رضایت عروس و خانواده ش را گرفتیم و همانجا صیغه عقد آنها جاری شد و آنها رسماً زن و شوهر شدند .

از اینکه نیما بادختر مورد علاقه اش ازدواج کرد و راضی بود بینهایت شادمان بودم دل میخواست که خوشبختی و شادی اش را همیشه ببینم.

(16)

علیرضا با وجود فکر نام و یاد نگار همچنان بیوقفه وقتش را صرف دست و تحویلش مینمود او حالا سال چهارم پزشکی را میگذراند.

3خواهر کوچکتر از خودش را بخانه بخت فرستاده بود و دو برادرش مشغول تحصیل بودند. پدرش بعد از فوت مادر پیرتر از سنش بنظر میرسید. و دیگر توان و قدرت سابق را نداشت و اکثر مواقع بیمار و رنجور در خانه به سر میبرد. اما علیرضا این تنها نان آور خانه بدون آنکه خم به ابرو بیاورد تلاش میکرد تا جبران زحمان پدر را بکند. چندین مرتبه خاله اش به اصرار از او خواسته بود تا همسری برایش اختیار کند ولی با وجودی که میدانست نگار هرگز بازنمیگردد اما باز یک روزنه امیدی در دلش بود و به او نوید میداد که بالاخره پایان شب سیه سپید است.

برادرش عادل نیز برای خودش مردی شده بود دوران دبیرستان را پشت سر گذاشت و به یاری برادرش پا به عرصه دانشگاه نهاده بود. شباهت این دو برادر آنقدر زیاد بود که تعجب اطرافیان را بر میانگیخت هر دو همانند مادر زیبا و محبوب بودند.

هر دو به یاری یکدیگر در کارهای کشاورزی کمک پدر بودند. در این اواخر آنها حتی اجازه خروج از منزل را به پدر بیمارشان نمیدادند. حال پدرشان وخیم بود و روز بروز بدتر میشد و سرفه های شدید و طولانی اش باعث شده بود که گاهی حتی بزحمت نفس بکشد. ذات الریه کم کم او را از پا در میآورد و در حین ناباوری علیرضا دومین عزیز زندگی اش را نیز از دست داد و این میتوانست شکست روحی برایش باشد و بار دیگر او را از عرصه زندگی و تلاش جدا سازد ولی اینبار او میدانست که باید مقاومت کند. چرا که چشم امید خواهران و برادرانش به اوست و او پناه آنها بود.

او در میان کسی را جز خدا نداشت که از او کمک بخواهد صبرش دهد و یورش باشد تا بتواند راهی را آغاز کرده با موفقیت پشت سر بگذارد.

نگار میدانست که دنیای جدیدی را بدست آورده باید پربار و پربار کند و از لحظه لحظه های آنها استفاده ببرد و با تلاش بی وقفه و شبانه روزی توانست موفقیت خود را در رشته تحصیلی اش بدست بیاورد و مدرک مهندسی اش را با ذوق و شوق بخانه ببرد. آرامشی عجیب روحش را قلقلک میداد.

او با خود عهد کرده بود تا جایی که میتواند همیشه یار مستمندان و ضعیفان باشد. تا آنها که هیچ دلیلی برای فقر و بیچارگی شان نداشتند در شادی این به ظاهر خوشبختها شریک شوند. و ذره ای از محبتهای بی دریغ پروردگار را که شامل حال او شده بود جبران کند و هرگز از یاد و خاطر خدایی که او را بجز به پاره ای موارد به تمام خواسته هایش رسانده بود دور نمیشد.

هنگامیکه به سالهای قبل میاندیشید لرزشی مرموز تمام وجودش را فرا میگرفت در ابتدا از دست دادن رویا با آن وضع بد سپس جدایی از علیرضا خشونت پدر در رابطه با امتناع از ازدواج با شروین و بیرون رفتن از خانه و ... خیلی مصیبتهای دیگر که انگار دست به دست هم داده بودند تا او را به فلاکت سوق دهند.

اما او حالا سرافراز و مغرور شاهد موفقیت در رسیدن به هدفش بود و این نهایت لطف پروردگار در حق او بود.

پدر به مناسبت فارغ التحصیلی ام جشن مفصلی ترتیب داد تمامی اقوام و آشنایان نیز حضور داشتند حتی سرهنگ و بابک و همچنین نیز پیمان بهمراه همسر آمریکایی اش او دختری بود با موهای بلوند و پوست سفید و چشمانی آبی و ریز که روی هم رفته قیافه بامزه ای داشت.

ای کاش علیرضا هم در این مراسم حضور داشت و میدید که پس از ۴ سال بالاخره موفق شدم و میفهمید که هنوز دوستش دارم و کسی جز او تاکنون نتوانسته چشمم را بگیرد.

و چقدر بی انصاف بودند آنهایی که اجازه ندادند ما با هم باشیم و او نیز الان در این مهمانی سهمی داشته باشد پس از آن مهمانی به پیشنهاد پدر به شمال رفتیم حدود دو هفته آنجا بودیم تغییر آب و هوا و این مسافرت بسیار برایم لذت بخش بود و خستگی حسابی از تنم بیرون رفت.

در یکی از شبها به همراه نیما در ساحل قدم میزدیم. نیما موضوعی را مطرح کرد و گفت که یکی از دوستانم تو را یکروز همراه من دیده و از من خواسته ترا برای پسر عمویش خواستگاری کند.

میگفت که سال آخر پزشکی است پسر خوب متینی هم هست. اینطور که دوستم میگفت باید آدم شریف و خوبی باشد

البته فعلا وضع مالی مناسبی ندارد ولی میدانم که تو به تنها چیز یکه اهمیت نمیدهی همین است.

درست است نیما من به ثروت و مادیات اصلا اهمیت نمیدهم و شخصیت و شرف انسانها برایم اهمیت دارد اما هنوز...و. و ادامه ندادم.

هنوز چی نگار؟ فکر میکنم میخواستی بگویی که هنوز بیاد علیرضا هستی درسته؟ اگر اینطوره باید یک نصیحتی بتو بکنم. گوش نگار او ۴ سال پیش به خواستگاری ات آمد و رفت و حتما تاکنون ازدواج کرده میدانم چقدر دوستش داشتی اما فکر او را از کله ات بیرون کن. سعی کن آینده ات را با این افکار تباه نکنی تو الان فرد با شعور و تحصیل کرده ای هستی و هرگز نباید آینده ات را بازیچه قرار دهی پس خوب فکر کن و جوابت را بمن بگو.

نه نیما خواهش میکنم فعلا فکرم رادرگیر این مسائل نکن میدانی که میخوام در ازمون کارشناسی ارشد نیز شرکت کنم و الان قصد ازدواج ندارم پس لطفا بگذار آرام باشم و باز در تلاطم دست انداز و عقاید دیگران نابود نشم. چشم خواهرجون هر طور میل شماست صحبت من در حد نظر خواهی و و پیشنهاد بود در تحمیل. پس از بازگشت از مسافرت خود را برای شرکت در کارشناسی ارشد آماده کردم.

قبول شدنم در کارشناسی ارشد آنهم در یکی از دانشگاههای معتبر ایران آنچنان شعف و شادمانی در من و خانواده ام بوجود آورده بود که وصفش هم غیر ممکن است. سر از پا نمیشناختم حتی روزی که برای اولین بار قدم به دانشگاه گذاشتم تا این حد مرا شاد نکرده بود.

به اتفاق خانواده به اصفهان رفتیم تمام زوایا باید از زیر ذربین پدر و مادر میگذشت محل زندگی و همه و همه.

نگین نیم نگاهی بمن انداخت و گفت:نگار خیلی زرنگی واقعا خوش بحالت که قرار است تو این شهر به این زیبایی زندگی کنی من که عاشق اینجور شهرها هستم. دلم میخواد که مدام بنشینم و تمام چیزهایی را که میبینم نقاشی کنم آن هم این مناظر و اثار باستانی و مشهوری که انقدر زیبا و جذابند.

در ابتدا قرار بود که خوابگاه بگیرم اما جمعیت خوابگاه آن مکان را نمیداد که بتوانم راحت باشم چرا که هیچوقت به اینجور زندگی عادت نداشتم در خانه مان هم که همیشه تعداد کم بود و هر کدام اتاق مخصوص داشتیم.

بنابراین در دانشگاه با دو تن از دانشجویان دیگر که هر کدام اهل دیاری دیگر بودند آشنا شدم و تصمیم گرفتیم با هم خانه ای اجاره کنیم. همگی بهمراه آنان و به اتفاق خانواده هایشان در جستجوی مکانی بودیم که از هر حیث مناسب ما ۳

دختر مجرد و تنها باشد.

تا اینکه محل مورد نظر بدست آمد خانه ای دو طبقه بود طبقه اول آن در اختیار صاحبخانه قرار داشت که یک پیرزن و یک پیرمرد بودند و طبقه بالا هم خالی بود شرایط آن برای ما بسیار عالی بود.

پس از اجاره محل هر کدام به شهر و دیار خود برگشتیم تا مقدمات کار آماده شود و هر کدام با وسایل شخصی و اسباب مورد نیاز به منزل جدید و زندگی تازه نقل مکان کنیم.

دو سالی که در اصفهان بسر بردم آنقدر لذتبخش بود که هرگز از خاطرم محو نمیشود. رزیتا و شیوا دختران شوخ و شنگول همکلاسم که در عین حال همخانه هم بودیم در این مدت اجازه ندادند که حتی یک لحظه اجازه ندادند دوری از خانه و خانواده بمن فشار بیاورد. در روزهای آخر تحصیل با پیشنهاد ازدواج از سوی یکی از همکلاسیهایم مواجه شدم او اهل تهران بود و مثل من برای تحصیل به اصفهان آمده بود. آقای شیرانی را همه میشناختند زیرا از نظر اخلاق و درس و معرفت نمره اول کلاس و حتی دانشگاه بود. آنقدر پیشنهادش ناگهانی و غیره منتظره بود که خیال کردم مرا دست انداخته است.

پسر محبوب و معقول کلاس بمن چنین پیشنهادی داده بود؟ من نگار... دختر شر و شیطان کلاس بلند بلند خندیدم روی میز نشسته بودم و میخندیدم رزیتا و شیوا هر کدام بطرفم آمدند و گفتند: دیوانه شدی نگار؟ چرا اینطور میکنی؟ این خنده ها چیه؟

اگر بهتون بگم چی شده شما هم میخندید.

بگو ما هم بخندیم مگه ما بد میخندیم.

راستش یک نفر بمن پیشنهاد ازدواج داده.

خوب به سلامتی این خنده نداره حالا چه کسی هست؟

آقای شیرانی.

هر دو بلند و یک صدا گفتند: آقای شیرانی؟

بله درست فهمیدید آقای شیرانی متولد تهران سال... از من خواستگاری کردند.

رزیتا قیافه اش درهم رفت و روی صندلی نشست آنچنان غرق افکارش شده بود که دیگر صدای ما را نمیشنید نگاهی به

شیوا انداختم و گفتم: یکدفعه چشم شد؟ تا الان میخندید چرا حالا گریه میکنه؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمیدانم.

رزیتا چشم تو چشمام انداخت و گفت: تو چه جوابی بهش دادی؟ حتما قبول میکنی دیگه؟ معلومه پسر به آن خوبی معروفی همه دختران دانشکده آرزو دارند چنین پیشنهادی بهشون بده حالا ببین چه سعادتت نصیب شده که آن یک نفر تو بودی.

تو از چی ناراحتی رزیتا؟ از پیشنهاد او یا ازدواج من؟

هیچکدام قط کمی فکرم مشغوله.

ولی میدانید من به او چه گفتم؟

نه چی گفتی؟

قصد ازدواج ندارم مخصوصاً در حال حاضر آنهم با شما.

هر دو ایستادند و باز هم یک صدا گفتند: چی؟ قصد ازدواج نداری؟ راست میگی؟

آره بابا دروغم چیه؟ من در حال حاضر دلم نمیخواهد وارد مسائل زندگی شم. تازه تصمیم گرفتم که بعد از پایان ترم قدری استراحت کنم و به گردش بروم و دلم نمیخواهد هیچ عاملی باعث به هم خوردن تصمیم شود.

تو دیوانه ای نگار موقعیت به این خوبی را ببین چطور داره از دست میدی. باور کن اگر چنین پیشنهادی بمن یا شیوا میشد حتما قبول میکردیم مگه نه شیوا؟

ولی هرکس نظر و ایده خاصی دارد و نظر منم با شما فرق میکند.

در این لحظه متوجه شدم رزیتا به آقای شیرانی علاقه مند است بنابراین پس از گذشت چند روزی از این ماجرا و رد نظر و پیشنهاد آقای شیرانی یک روز در محوطه دانشگاه با او روبرو شدم و طی احوالپرسی گرم از او خواهش کردم که جایی با هم صحبت کنیم.

او مرا به یک کافه تریا دعوت کرد و ابتدا خیال میکرد که قصد دارم به او بگویم که نظرم نسبت به ازدواج با او عوض شده اما هنگامیکه موضوع رزیتا را به او گفتم با تعجب نگاهم کرد و گفت: خانم ایمانی از شما بعید است من چطور میتوانم در حال حاضر که از شما خواستگاری کردم و جواب منفی شنیدم بلافاصله از دوستتان خواستگاری کنم و اینهم برای من

کاری ناپسند است و هم دید شما نسبت بمن جور دیگری میشود.

نه اینطور نیست من اگر هم به شما جواب منفی دادم نه اینکه شما مشکلی دارید مشکل از خود من است که اکنون هیچگونه آمادگی برای ازدواج ندارم اما دلم میخواهد نظرتان را در مورد رزیتا بدانم او دختر خوب و محجوبی است و اهل گرگان و هم سن و سال من فکر میکنم که همسر خوبی برای شما باشد من هم از صمیم قلب خوشحال خواهم شد. نمیدانم شما مرا غافلگیر کردید حرف شما متین خانم عامری هیچگونه ایرادی ندارند ولی نمیدانم که کار درستی انجام میدهم یا نه.

آقای شیرانی در کار خیز حاجت هیچ استخاره نیست.

خندید و گفت: من حرفهای شما را یک دنیا قبول دارم و از اینکه به فکر بنده بودید متشکرم من همین فردا این موضوع را با رزیتا خانم در میان میگذارم تا نظر خودشان را هم بدانم. بینهایت از شما سپاسگزارم و امیدوارم که همیشه خوش و سعادتمند باشید.

از او خداحافظی کردم و به همراه جعبه شیرینی وارد خانه شدم آندو با تعجب نگاهم کردند آنقدر خوشحال بودم که در پوست نمیگنجیدم.

چیه چی شده خانم خانما خیلی سنگولی...

چرا که نباشم یکی از بهترین دوستانم قراره عروس بشه اونوقت انتظار دارید من خوشحال نباشم؟

چه کسی را میگوی نگار؟

حالا بعدا خودتان خواهید فهمید.

خلاصه آنشب حسابی اذیتشون کردم و از آنها که چه کسی قرار است عروس شود و از من که حالا میگویم.

صبح روز بعد به همراه بچه ها وارد دانشکده شدیم در ابتدای ورود چشمم به آقای شیرانی افتاد. با لبخندی کنار نرده ها ایستاده بود. موقعیت را مناسب دیدم به شیوا گفتم که هر چه زودتر از اینجا برویم تا رزیتا اینجا تنها بماند. او حرف مرا به شوخی گرفت و خیال کرد که قصد دارم رزیتا را اذیت کنم. بنابراین لحظه ای که رزیتا دم بوفه ایستاده بود تا خرید کند ما از آنجا دور شدیم.

و متوجه شدم که مشغول صحبت با آقای شیرانی است وقتی که پیش ما آمد گونه هایش گل انداخته بودند خوشحالی را به

وضوح در چشمان و چهره اش میدیدم شیوا گفت: چیه رزیتا دست و پاتو گم کردی.

بعدا بهتون میگم فعلا بریم به کلاس برسیم که اینبار استاد صدایش بلند میشود.

بالاخره رزیتا و آقای شیرانی بعد از چند هفته پس از خواستگاری و رفت و آمدهای خانوادگی با هم ازدواج کردند و این شادی مرا دو چندان میکرد چرا که خوشحالی رزیتا برایم اهمیت داشت.

شیوا نیز با پسر عمویش ازدواج کرد و قرار بود پس از پایان سال تحصیلی و اتمام درسش به کانادا سفر کند.

جشن فارغ التحصیلی در دانشکده برگزار شد روز جدایی فرا رسیده بود و اکثر خانواده ها در کنار فرزندانشان بودند من به اتفاق پدر و شیوا و رزیتا به همراه شوهرانشان برای صرف ناهار مهمان پدر شدیم. رستوران با صفا و کلاسیک در کنار زاینده رود با هوای مطبوع و دلنشین شادیمان را بیشتر مینمود نزدیک غروب همگی تصمیم گرفتیم به شهرهایمان بازگردیم خداخافظی از دوستانم که در این مدت با آنها خو گرفته بودم برایم دشوار بود. آنها رفتند و من و پدر هنوز مردد بودیم که شب را بمانیم و صبح برویم یا اینکه همین موقع حرکت کنیم. نظر من این بود که شب را در هتل سر کنیم تا صبح سرحال و آماده به تهران برویم. بالاخره پدر حرف خودش را زد و گفت الان میرویم پا را روی پدال گاز فشرد و بسوی تهران حرکت کردیم. دلهره عجیب سراپای وجودم را میلرزاند. هیچگاه چنین حالتی بمن دست نمیداد. اولین باری بود که در حین سفر دچار اضطراب میشدم. حوالی قم که رسیدیم برای شام به یک رستوران رفتیم میلی به غذا نداشتم پدر خسته بود. از او خواستم که ادامه راه را من پشت فرمان بنشینم مخالفت کرد ولی من باز هم اصرار داشتم که مقدار کمی که از راه مانده من رانندگی کنم. دو سه ساعت بیشتر به تهران نمانده بود بالاخره او تسلیم شد و من فرمان را بدست گرفتم پا را روی پدال گاز فشردم تا جایی که صدای آژیر ماشین در آمد. ۱۴۰ تا سرعت داشتم چشمانم را خواب گرفته بود. گاهی پلکهایم سنگین میشدند و لی بزحمت آنها را باز نگه میداشتم. نور چراغهای اتومبیلهایی که از روبرو می آمدند چشمانم را خیره میکرد باعث میشد چشمان خسته ام دیگر تمرکز کافی بر جاده نداشته باشند. بناگاه هدایت ماشین از کنترلم خارج شد و با سرعت بسوی باند سمت چپ که ماشینهای مخالف ما حرکت میکردند منحرف شد و با چند دور چرخش از روی سقفش بزمین اصابت کرد دیگر چیزی نفهمیدم.

با سستی و درد زیادی در تک تک اعضای بدنم مخصوصا سرم احساس میکردم بخود آمدم و تنها صدایی که میشنیدم آه و ناله ام بود. به زحمت سعی کردم چشمانم را باز کنم خدایا همه جا تاریکه چرا چیزی نمیبینم در همین لحظه صدای مادر را شنیدم که با فریاد گفت: خدایا شکر ت بچه ام بهوش آمد سرم را بسوی مادرم چرخاندم.

نگار جان مادر حالت چطوره؟

و زار زار گریه های مادر را میشنیدم.

مادر شما کجا هستید؟

همین جا عزیزم روبروت نشستم.

پس چرا اینجا انقدر تاریکه چرا من شما را نمیبینم؟

چه میگویید نگار الان ظهره و اتاق کاملا روشن من همین جا روبروت نشستم.

خدای من پس چرا من نمیبینم چرا مادر؟ چرا؟

مادر با فریاد بسویی دوید. همچنان که دکتر را صدا میزد صدای گریه اش نیز بگوش میرسید پس از دقایقی صدای پای چند نفر را شنیدم که بطرفم می آیند. در این میان صدای مهربان مردانه ای گفت: دخترم حالت چطوره؟ بالاخره بهوش آمدی چی شده؟ شنیدم که گفتی قادر نیستی جایی را ببینی درسته؟

بله آقای دکتر چشمانم نمیبینند من کور شدم؟

پس از حرف من همه سکوت اختیار کردند و باز مادر هق هق به گریه افتاد و اتاق را ترک کرد.

دخترم لطفا سعی کن. مطمئنی که هیچ چیز نمیبینی؟ حتی این نوری را که من به چشمانت می اندازم حس نمیکنی؟

نه دکتر هیچ چی زهمه جا مات و سیاه است نمیتوانم نمیتوانم.

و فریاد کشیدم.

خدایا من کور شدم آخه چرا؟

دکتر چشمانم را معاینه کرد و هر لحظه ناامیدتر بنظر میرسید زیرا دیگر بدون هیچ کلامی و با گفتن متاسفم اتاق را ترک کرد مادر بلافاصله وارد اتاق شد و محکم مرا به آغوش کشید.

دستهای سرد و یخ بسته اش حکایت از غم درونش داشت.

دخترکم چرا؟ آخه چرا تو؟ خدایا ۲۵ سال زحمتش را کشیدم و بزرگش کردم که حالا او را اینطور تحویلیم بدهی چرا این بالا باید به سر اینها می آمد؟

با شنیدن حرفهای مادر تازه بخاطر آوردم که چه اتفاقی افتاده و تنها لحظه ای را که ماشین با شتاب دور خودش چرخ میزد را با وحشت جلوی دیدگانم گذراندم و فهمیدم که چرا اینجا هستم. با بخاطر آوردن پدر فریاد زدم.
مادرا پدر کجاست؟

مادر در حالیکه سعی داشت مرا آرام کند با گریه ای که بیشتر به انفجار بمب میماند گفت: تو خودت را ناراحت نکن او حالش خوبه با این مصیبتی که به سرم آمده چکار کنم؟

چشمان نازنین تو دیگر نمیبینند نگار من دارم از غصه دق میکنم آخر چرا این بلا باید به سر شما می آمد چرا خدا به شما رحم نکرد؟ چرا؟

و من از هیجان شوکی که بهم وارد شده بود نه میتوانستم گریه کنم نه حرفی بزبان بیاورم چطور میتوانستم این درد لاعلاج را تحمل کنم. دوباره از هوش رفتم.

پس از مدتی در بیمارستان با بدنی زخمی و کاملاً خرد شده به سر بردم بهبود یافته و بیمارستان را ترک کردم در آخرین جلسه ای که با پزشک معالجم داشتم او بمن امید داد که چشمانم خوب خواهد شد و بینایی شان را باز بدست خواهند آورد ولی تاکید بسیاری داشت که از نظر روحی آمادگی پیدا کنم زیرا در غیر اینصورت نمیتوانم عمل شوم. تا حدود یکسال دیگر باید صبر میکردم تا ببینم که چه خواهد شد.

پس از اینکه از بیمارستان بخانه برگشتم دیدار تک تک دوستان و آشنایان کلافه ام کرده بود دلم نمیخواست کسی در رحمم ترحم و دلسوزی کند از اینکه دیگران گاهی به چشم انسان بیچاره ای نگاه میکردند از آنها بیزار میشدم در مدتی که در بیمارستان بودم هر چه سراغ پدر را میگریفتم مادر میگفت که برای انجام معامله ای به خارج از کشور رفته اکنون چند روزی از ورودم بخانه میگذشت اما از پدر خبری نبود رفتار اطرافیان مهمه ها و گریه های وقت و بی وقت مادر اندوه و ناراحتی بیش از حد نگین و نیما تنها بخاطر حال و روز من نمیتوانست باشد و من بهانه ای بیش نبودم.

وقتی که مادر برای دادن داروهایم به اتاق آمد باز سراغ پدر را گرفتم. چرا در این مدت حتی یک تماس تلفنی هم نگرفته

مادر حداقل سراغ مرا بگیرد.

او نمیتواند دخترم لابد دسترسی به جایی نداشته.

در همین لحظه صدای گریه اش بگوشم رسید آرام گریه میکرد ولی معلوم بود بغض سنگینی دارد به پای شافتادم.

مادر تو رو خدا تو را به جان خودم بگو پدر کجاست؟ شما بمن دروغ میگویید درسته که چشمانم نمیبینه اما شما و حرکات شما را درک میکنم و میفهمم که شما عادی نیستید. پدر تو این وضعیت که پیش آمده هر چه کارش مهم بوده باشد مرا تنها نمیگذاشت.

گریه میکردم پای مادر را محکم چسبیده بودم احساس عجیبی داشتم میدانستم که اتفاقی افتاده ولی آنها نمیخواهند که مرا در جریان بگذارند نیما و نگین هم وارد اتاق شدند. سعی کردند آرامم کنند مادر از زمین بلندم کرد و روی لبه تخت نشستم. خودش نیز کنارم نشست همچنان که صدای گریه او را میشنیدم احساس میکردم که الان قیافه اش چگونه است و چه رنج بزرگی در چهره اش فریاد میزند.

دخترم تو نباید خودت را بی دلیل ناراحت کنی از فکر و خیال هم بیا بیرون تو باید شجاع و قوی باشی و روحیه ات را تقویت کنی تا برای عمل جراحی چشمانت آمادگی پیدا کنی.

نه مادر تا بمن نگوئید که پدر کجاست و چه اتفاقی افتاده نمیتوانم آرام باشم.

و اینبار دستانم را گرفت و زمزمه کرد: قسمت این بود که پدر برود و تو هم به این روز بیفتی.

در این لحظه صدای گریه نیما و نگین به هوا برخاست بند دل پاره شد دستانم آشکارا میلرزیدند.

مادر منظورت اینه که... خدای من پدر کشته شده؟ نه باور نمیکنم. صدای جیغهایم فضای خانه را پر کرده بود. این را دیگر نمیتوانستم تحمل کنم پدر را از دست داده بودم چطور ممکن است. همه اش تقصیر من بود هرگز نمیتوانم خودم را ببخشم.

آن شبی که شما تصادف کردید فوراً شما را به بیمارستان رساندند و صبح بما خبر دادند من و نیما هر دو به بیمارستان آمدم. در ابتدا با وجود ناراحتی و اضطراب بیش از حدی که داشتیم اما تا وقتی که به بیمارستان نیامده بودیم هر لحظه دعا میکردیم که اتفاق خاصی برایتان نیفتاده باشد و آرزو میکردیم که مسئله جزیی باشد. اما هنگامیکه پرستار ما را برای شناسایی پدرت به سردخانه برد دیگر قدرت شنیدن و دیدن آن صحنه ها را نداشتیم و با از دست دادن کنترل روی زمین

افتادم وقتی که بحالت عادی برگشتم نیما گریان و پریشان بالای سرم نشسته بود دقایقی بعد فرزاد و دیگران آمدند و متوجه شدم که پدرت فوت کرده و تو هم در کما بسر میبری.

تو حدود ۲ هفته بر اثر ضربه ای که به سرت وارد شده بود بیهوش بودی. مراسم عزاداری پدر را برگزار کردیم اما همه بیشتر نگران حال تو بودیم زیرا خدا خواسته بود پدرت را از ما بگیرد اما برای نجات تو باید تلاش میکردیم.

مادر سکوت کرد و نیما و نگین گریه میکردند سپس ادامه داد: اما خدا آن جوان را عمرش بدهد یک پزشک جوانی بود که در روزهای بیهوشی تو بما کمک کرد و چند شبی را که ما نمیتوانستیم پیشت باشیم او با تمام محبتی که نسبت بما ابراز داشت پیش تو بود و خیلی هم از حادثه ناراحت و متاسف بود.

حتی شبهایی که شیفت کاری خودش هم نبود باز می آمد و کنار تو میماند اما بعد از بهوش آمدنت دیگر او را ندیدم. ولی هر کجا هست الهی خدا عوض کارهایش را بدهد.

اشکهایم بی امان میریختند خدای من همه اش تقصیر من بود پدر بیچاره من چرا باید چنین اتفاقی برای او می افتاد. مادر مرا محکم در آغوش کشید و با نوازش موهایم سعی در آرام کردن من داشت ولی این مصیبتهای وارده همانند خنجری تیز و برنده صفحه سرنوشت مرا پاره میکردند که هرگز قادر به ترمیم آن نخواهم بود.

مادر رو به نیما گفت: نگار حالش خوب نیست او را ببر بیرون تا کمی آب و هوا عوض کند. چند روزی میشه که حتی پا از درون اتاقش هم بیرون نگذاشته.

فریاد زدم: نیازی به گردش و عوض کردم آب و هوا ندارم فقط میخواهم تنها باشم حالا برید بیرون و بگذارید بحال خودم بمیرم.

دیگر نمیتوانستم جلوی رزیش اشکهایم را بگیرم نیما چند قدمی جلو آمد و همچنان که با دستهای مهربانش اشکهایم را میسترد گفت: خواهر جون گریه کن در ماتم از دست دادن پدر در غم دوری از او ولی هرگز بخودت اجازه نده که شکست و ناامیدی در تو رخنه کنه و تو را از پا بیندازد.

تو باید روحیه قوی و محکمی داشته باشی تا هر چه زودتر آمادگی لازم برای عمل جراحی چشمانت را بدست بیاوری. اگر اراده قوی داشته باشی شاید از موقع مقرری که دکتر گفت زودتر این عمل انجام بشه پس تنها امروز حق داری در اتاقت تنها در خلوت خود باشی و با کسی حرف نزنی اما از فردا باید مرتب بین ما باشی و به چیزهایی که تو را ناراحت و افسرده

میکند فکر نکنی. تو باید سلامتی خود را به دست بیاری و از گوشه گیری و تنهایی خودداری کنی. من حتما تو را برا عمل چشمانت به خارج از کشور میبرم و مطمئن باش تا بهبودی چشمان تو را بدست نیارم از هیچ کوششی دریغ نمیکنم. حرفهای نیما در گوشم صداهای عجیب میدادند نمیدانستم کجا هستم و چه میشنوم فقط او هر کلام او ده مرتبه در سرم تکرار میشد بدون آنکه مفهوم آنها را درک کنم.

او از اتاقم خارج شد و مرا با دنیایی از اوهام و نابوری تنها گذاشت حالا یک غم بزرگ به تمام غمهایم اضافه شده بود. چگونه میتوانستم این همه ناراحتی را پنهان کنم و به ظاهر شاد باشم.

ماهها از آن تصادف لعنتی میگذشت کم کم بحال خود نایبایی ام عادت کرده بودم. اکثر مواقع مریم همسر نیما برایم کتاب میخواند و حتی به او میگفتم که کتابهای درسی ام را نیز برایم بخواند دلم نمیخواست آنها و همه چیزهایی که سالها زحمت یادگیری شان را کشیده بودم از خاطر دور شود.

دائم تحت مراقبتهای پزشکی بودم و هر ماه یکبار برای مشورت با پزشک و اشنایی او از حال و وضع روحی و جسمی ام جلسه ای در بیمارستان برگزار میشد و کم کم این جلسات هر ۶ ماه یکبار انجام میگرفت ۸ ماهی از این حادثه گذشت بیماری قلبی مادر او را بسیار ضعیف کرده بود. در این میان نگین از دانشکده هنر فارغ التحصیل شد در یکی از روزهای بهاری او نمایشگاهی از آثار هنری شامل نقاشی و صنایع دستی و سفال بر پا کرد که در اولین روز افتتاح آن همه ما هم شرکت کردیم.

(18)

به همراه مادر گوشه ای نشستیم و از اینکه چشمی نداشتم تا هنرهای خواهرم را بینم غبطه میخوردم. موسیقی آرامبخش که در آن محیط پخش میشد تا حدودی از غم درونم میکاست.

بوی گل تمام فضا را پر کرده بود و دوستان و آشنایان بخاطر نگین و موفقیتش گل آورده بودند. مادر از کنارم برخاست و بسویی رفت. من در افکارم غرق بودم با صدای غریبی بخود آمدم که مخاطبش من بودم سرم را بسوی او چرخاندم و گفتم: با من بودید آقا؟

بله خانم با شما هستم حالتان چگونه؟ میبینم که شکر خدا سر حال هستید؟ و سلامتی تان را بدست آوردید؟ با وجودی که نمیدانستم صاحب صدا کیست در پاسخش گفتم: خوبم از لطف شما ممنونم ولی میبخشید من شما را بخاطر نمیآورم یعنی بهتره بگویم نمیتوانم شما را ببینم و شاید همین امر باعث شده که صدای شما را هم تشخیص ندهم. کمی سکوت کرد و سپس با حزن و اندوهی که در صدایش بود گفت: متاسفم یعنی شما بینایتان را از دست دادید؟

بله در اثر همان تصادف لعنتی بینایی ام را از دست دادم و الان هم که میبینید...

من واقعا نمیدانم چه بگویم فقط از این بابت بسیار متاسفم آیا تا بحال اقدامی برای بهبودی چشمانتان انجام داده اید؟ هنوز نه ولی قراره همین روزا به همراه برادرم به آلمان بروم و آنجا تحت مداوا قرار بگیرم.

فکر نمیکنید که بهتر باشد این مداوا و عمل همینجا در کشور خودمان انجام بگیره. اینجا پزشکان معروف و ماهر و با تجربه زیاد داریم. در ضمن یک پزشک انگلیسی میشناسم که هر چند ماه یکبار به ایران میآید و بسیار هم پزشک خوبی است. میتوانم ملاقات شما را با ایشان فراهم کنم خودم نیز میتوانم در این عمل ایشان را یاری کنم.

شما؟ مگر شما پزشکید؟

بله بنده متخصص چشم هستم و امیدوارم ه حداقل کوچکتترین کاری را که طی تمام عمر آرزو داشتیم در حق شما انجام دهم.

در حق من؟ مگر شما مرا میشناسید؟

با دستپاچگی جواب داد: شما را که نه اما پدر مرحومتان را میشناختم و تا حدودی با ایشان آشنایی داشتم امیدوارم که بتوانم کمک کوچکی در حق چشمهای زیبایتان بکنم.

از او تشکر کردم او کارتی بدستم داد و گفت: این آدرس و نشانی مطب من است منتظر تان هستم امیدوارم که به زودی شما را ملاقات کنم.

خدا حافظی کرد و رفت.

مادر و نیما مسرور از نمایشگاه کنار آمدند و از تمام آثار هنری نگین تعریف کردند.

کارتی که در دستم بود بسوی مادر گرفتم که این را یک پزشک چشم بمن داد و از من دعوت کرد که به مطبش بروم تا ملاقاتی را برای دیدار با یک پزشک انگلیسی ترتیب دهند در ضمن او میگفت که از دوستان پدر است و ایشان را

میشناخته.

مادر با خوشحالی کارت را از من گرفت و گفت: چه بهتر اگر تو همینجا در ایران عمل شوی من خیالم آسوده تر است زیرا خودم هم کنارت هستم.

نیما مخالفت کرد و گفت: ولی من اجازه نمیدهم که اینجا زیر تیغ جراحی این ناشی ها بری و کشته شی و شانس بهبودی را از دست بدی.

اینبار من بصدادر آمدم و گفتم: ولی من ترجیح میدهم که همینجا در کشور خودمان عمل بشم اگر هم که قراره بمیرم بهتره همینجا باشم و فردا به اتفاق مادر برای دیدن آن پزشک به مطبش خواهیم رفت.

حال و حوصله چندانی نداشتم احساس سرگیجه و حالت تهوع داشتم. فشار خونم پایین آمده و تمام تنم یخ کرده بود بهمراه مادر از خانه خارج شدیم و بسوی مطب راه افتادیم.

مادر دستم را گرفت و از پله ها بالا رفتیم وارد مطب شدیم اضطرابی در دلم بود که نمیدانستم برای چیست؟ ایا به این خاطر بود ک میترسیدم نکند از عهده این عمل بر نیاید؟ یا اینکه از شنیدن صدای دلنشین و پر عطوفتش وحشت داشتم و صدایش آنقدر برایم جذاب و دلنشین بود که هر لحظه گرایشی بسوی او در خود احساس میکردم. از روز گذشته تاکنون یک لحظه هم از فکرش بیرون نیامده بودم.

با وجودیکه نمیدانستم ظاهرش چگونه است یا چه تیپی دارد و یا چند سال سن دارد اما همواره دوستش داشتم. تاکنون از ترحم و دلسوزی کسی شاد نشده بودم و حتی نفرتی عجیب نسبت به کسی که نسبت بمن دلسوزی نشان میداد داشتم اما او با دیگران فرق داشت. بعد از علیرضا او تنها کسی بود که میتوانم بگویم مرا شیفته خودش کرده بود مدت زمانی به انتظار نشستیم تا نوبت ما شد وقتی که منشی صدایمان کرد با دلشوره پشت در اتاق پزشک قرار گرفتیم. بدنبال مادر وارد اتاق شدم و به آرامی و با صدای کوتاه سلام کردم. جواب سلام دکتر توام با شادی و خوشحالی بود.

خوب خانم ایمانی حالتان چگونه؟ امیدوارم که برای آمدن به اینجا دچار مشکل نشده باشید زیرا همانطور که میدانید فاصله مطب تا منزل شما زیاده اما لازم بود که شما در اینجا معاینه کنم و شما هر چه زودتر آماده جراحی شوید.

مادر که تاکنون ایستاده بود من من کنان گفت: آقای دکتر...

و سپس گفت: نگار خان میدانی این آقا چه کسی هستند؟

نه مادر متاسفانه من ایشان را نشناختم و آقای دکتر هم نامی از خودشان نگفتند تا حداقل من با ایشان بیشتر آشنا شوم. متوجه شدم که مادر و دکتر به آرامی با هم صحبت میکنند. بنحوی که من هیچیک از حرفهایشان را متوجه نشوم و همینطور هم بود زیرا نتوانستم بفهمم که در چه موردی بحث میکنند.

مادر حرفش را عوض کرد و گفت: نگار جان آقای دکتر وقتی که در بیمارستان بودی و هنوز بهوش نیامده بودی چندین مرتبه از تو دیدار کرد ولی من نمیدانستم که ایشان چشم پزشک هستند و بعد از آنهم دیگر ایشان را ندیدم و الان بسیار از دیدارشان خوشحال شدم.

من تنها به لبخندی اکتفا نمودم. او برخاست و کنارم آمد. مشغول معینه چشمانم شد و در آن دستان گرم محبتی نهفته بود که من لمسش میکردم ولی نمیدانستم از کجا سرچشمه میگیرد و برای چه؟

سپس از مادر خواست که اتاق را ترک کند کنارم نشست و مشغول صحبت شد: شما باید بطور صریح با من صحبت کنید از هرگونه دردی که رنج میبرید چه از نظر روحی و چه جسمی باید مراد جریان بگذارید و مطمئن باشید اینها محرمانه بین خودمان میماند. اینرا هم بگویم که شما اولین بیمار من هستید که بهترین دقیقه ها و ثانیه های عرم را باهاش سپری میکنم و از مصاحبت با او لذت میبرم و وارد مسائل خصوصی اش میشوم چون دوست دارم هر طور که شده بینایی را به چشمان زیبایت برگردانم.

و ارام زمزمه کرد: که آنوقت دوباره مرا ببینی که چطور خاضع و خاشع در مقابلت زانو زده و در حسرت از دست رفتن آن نگاههای شیرینت میسوزم.

چه لزومی داشت که من از دردها و حرفهای ناگفته با او صحبت کنم. غرورم را لگدمال کنم ولی او باز اصرار داشت که من صحبت کنم.

وقتی سماجت مرا دید برخاسته و گفت: برای امروز کافیه تا جلسه آینده خوب فکر کنید البته به آینده ای روشن و خوب تا سر حال و شاداب باشید.

مادر وارد اتاق شد و با خداحافظی از دکتر مطب را ترک کردیم.

دکتر با رفتن آنها مدتی بیصدا و ارام کنار پنجره ایستاد و از پذیرفتن بیمار خودداری کرد و زنگ پذیرش را بصدا در

نیاوورد. همچنان به آن چشمان بی فروغ و زیبا که روزی با هر نگاهش دنیای هستی را احساس میکرد و سالها به امید دوباره دیدنش لحظه شماری کرده بود فکر میکرد اینک چقدر سرد و خاموش نگاهش میکردند و آن چهره دلنشین و شاد گذشته اکنون چقدر ضعیف و مغموم بود.

شعفی در خود احساس میکرد و آن ناشی از دیدار دوباره معشوقی بود که حتی فکر نمیکرد تا ابد او را ببیند ولی آنروز او را با وضعی بد و زخمی در بیمارستان دید. و اکنون او را با چشمانی بی فروغ در مطبش ملاقات میکرد. اشکهایش را به سرعت از گونه اش پاک کرد و با صدای بلند منشی را بداخل خواند.

ایا بیمار دیگری داریم؟

خیر آقای دکتر ولی چند نفر نوبت قلبی دارند که به احتمال زیاد می آیند.

لطفا به آنها بگویید فردا بیایند فعلا نمیتوانم کار کنم اصلا نمیتوانم اینجا بمانم و باید بروم.

منشی با طمانینه نگاهش کرد و گفت چشم دکتر.

دکتر به سرعت مطب را ترک کرد هوای تازه ای را بدرون ریه هایش کشید و بعد سیگاری روشن کرد و زیر لبش گذاشت نگاه پرسشگرش را به انتهای خیابان دوخته بود و در افکاری دور و دراز سیر میکرد. با خود میاندیشید که چه آسان او را ترک کرده فقط بخاطر اینکه او خوشبخت شود و در آنموقع مزاحمتی برای او و خانواده اش بوجود نیاوورد. فکر میکرد با این کار او را به خوشبختی میرساند و پول و ثروت آن پسر میتواند زندگی دلخواهش را بسازد ولی اکنون او را انقدر بدبخت و افسرده میدید.

ای کاش میتوانست از حرفهای نگفته و راز نهانش آگاه شود و میفهمید آیا او هنوز نگار چند سال پیش است یا نه؟

به پشت آپارتمان رسید در را باز کرد و در یک لحظه تجسم کرد که او با همان چشمان تیره ای لباس فیروزه ای رنگ با رویی گشاده و خندان به پیشوازش می آید چقدر خسته کننده بودند این افکار واهی. محکم پلکها را برهم فشرد و قطرات اشکی را که از زیر پلکهایش به آرامی خارج شدند را پاک نمود لباسش را عوض کرد و ربدو شامبر نخودی رنگی بتن کرد و رتاس نشست هر لحظه دلتنگتر از قبل آرزو میکرد که ای کاش او اکنون در کنارش بود حتی با همان چشمان نابینا.

از سکوت عجیبی که در خانه بود برخلاف همیشه رنج میبرد. از روزی که دوباره او را یافته بود و چشمان او را دیده بود دیگر آرام و قرار نداشت.

با صدای زنگ بسمت در رفت در را نیمه باز کرد. دختر همسایه مقابلش ایستاده بود لبخندی زد و در را کاملا برویش گشود.

بفرمایید شراره خانم امری بود؟

سلام آقای دکتر حال شما چگونه؟ مادر آش پخته بود گفتند که برای شما هم بیارم اجازه میدهید داخل شوم؟

خود را کنار کشید و او با همان ناز و عشوه همیشگی با لباس تنگ و کوتاه جگری رنگش وارد شد. موهای بلوند و طلایی رنگش را روی شانه هایش ریخته بود و با گیره زیبایی آن را ارایش داده بود.

ظرف اش را روی میز گذاشت و روی مبل نشست او همچنان نگاهش میکرد حوصله سر و کله زدن با او را نداشت شراره خنده ای کرد و گفت: دکتر چرا اینطوری؟ تو را بخدا از این وضع خسته نمیشوید؟ تنهایی انزوا سکوت چرا ازدواج نمیکنید تا از تنهایی در آید؟ وقتی که از سرکار بخانه برمیگردید غذایتان آماده است و یک قهوه داغ خستگی شما را میگیرد. در پاسخ لبخندی تحویلش داد و نشست.

بنظر من اگر از بهترین و زیباترین دختر این شهر خواستگاری کنید حتما قبول میکند چون شما بسیار مهربان زیبا و باوقارید. مهمتر از همه پزشک هستید.

با افسوس آهی کشید و گفت: خوش بحال آن دختری که شما همسر آینده اش خواهید بود؟

پاهای عریانش را روی هم انداخته و بی هیچ پروایی تا بالای زانوان لختش مشخص بود. روبروی دکتر نشسته بود وقتی که دید کلافه است و به هیچیک از سوالاتش پاسخ نمیدهد برخاست و گفت: میبخشید مزاحمتان شدم اگر کاری داشتید در خدمتتان هستم.

و با ناراحتی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد و در را محکم بهم زد.

چقدر تفاوت بین این دختر ۲۰ ساله امروز با آن دختر ۲۰ ساله شش هفت ساله پیش وجود داشت آنهمه حجب و حیا و آن چشمان زیبا و باوقار او را نمیشد با این دختر مقایسه کرد.

چند قاشق از آش خورد و بسوی اتاق مطالعه رفت عکسی از میان کتابی در آورد و باز ساعتها به یاد و خاطرات در گذشته سیر کرد. روی تخت دراز کشید عکس را محکم به سینه اش چسباند زیر لب زمزمه کرد: سالها سختی و تنهایی را تحمل کردم به هر قیمت که بود کار کردم و درس خواندم. روزهایی را که گرسنه شب کردم کسی نبود که پناهم باشد جز خدا

آری زحمت کشیدم تا به امثال خانواده ات بفهمانم که ثروت فقط پول نیست بلکه سواد ثروتی عظیمتر از پول است که به اسانی بدست نمیآید تا مفت از چنگ برود. تنها مرگ آن را از انسان جدا میکند و بتو بفهمانم که با پول خوشبختی بدست نمیآید اما حیف که چشمانت نمیتوانند به ثمر نشستن آرزوهایم را ببینند.

همه چیز را بار دیگر به دست تقدیر و سرنوشت سپرد و آرام مثل کودکی بیپناه بخواب رفت.

(19)

مادر نگاهی بصورت رنگ پریده نگار انداخت و گفت:چی شده؟رنگت پریده مثل زردچوبه شدی حالت خوش نیست مادر؟؟

خوبم میخواهم کمی استراحت کنم .

به اتاقش رفت حالا دیگر میتوانست بتنهایی در خانه راه برود و جای جای خانه را تشخیص دهد.وارد اتاقش شد و در را بست.یکراست بسمت کمدهش رفت پس از سالها امروز به سراغ صندوقچه اسرارش رفت صندوقچه ای که از کودکی تاکنون تمام چیزهایی که نمیخواست از دست بدهد و از دید دیگران مخفی بماند در آن نگه میداشت.در آن را گشود و بدنبال چیزی صندوقچه ی کوچک را زیر و رو کرد تا بالاخره با شعف آنرا یافت و از آن خارج کرد.لب تخت نشست و آنرا محکم روی قلبش فشرد بغضش ترکید و هق هق گریه های بی امانش طنین انداز اتاق شد .

قطرات زلال اشک یکی پس از دیگری قطره قطره از پی هم روی کاغذ میچکیدند و او سعی میکرد درد دل و غم درونش را در اشکهایش خلاصه کند .

کاغذ را بارها و بارها بوسید پس از گذشت چند سال هنوز بوی او را میداد و چرا بعد از اینهمه سال امروز دلتنگش بود و بیاد او احساس میکرد به او نزدیک است ولی نمیتواند از میان آدمهای اطرافش او را تشخیص دهد.بار دیگر آخرین دیدارش با او را بخاطر آورد موقع ازمون کنکور لحظات غم و اندوه جدایی چقدر محزون بود.با ضرباتی که بدر میخورد با عجله کاغذ را زیر تشک مخفی نمود و در را باز کرد .مریم با خشرویی برایش ایمیوه آورده بود لحظاتی به آن چهره درهم و افسرده خیره ماند و برای چشمان از دست رفته او افسوس خورد.مهربانیهایی که نگار درحقیقت کرده بود را نمیتوانست از یاد ببرد.این دختر مهربان و دل پاک چرا باید دچار چنین سرنوشتی شود.سینی را روی میز تحریر قرار داد و کنار او نشست داستان یخ کرده نگار را محکم فشرد و گفت:تو را بخدا انقدر خودت را ناراحت نکن اینطور از بین میری تو ۴ ماه

دیگر باید عمل بشی ما امیدمان به این عمل جراحی است پس خودت هم تلاش کن.

و بعد با خنده گفت: انشاالله زودتر خوب میشی و بچه مرا هم میبینی امیدوارم تا بدنیا آمدنش تا بدنیا آمدنش تو هم بینایی ات را بدست باری .

مریم برایم دعا کن در حقم دعا کن تا دوباره چشمانم را بمن برگرداند تا دوباره یک یک شما را ببینم و از این دنیای سیاه و تاریک خلاص بشن دارم دیوانه میشم دیگه این وضع برایم غیر قابل تحمل شده .

امیدوار باش عزیزم توکلت بخدا باشه فعلا ایمیوه ات را بخور و سعی کن استراحت کنی چیزی به وقت عملت نمونده پس خودت هم کوشش کن .

مریم از اتاق بیرون رفت و فکر مرادگیر حرفهای خورد کرد . با باید آوردن اینکه اگر چشمهایم خوب شوند بچه نیما را میبینم شادمان میشدم او پس از ۶ سال که از ازدوجشان میگذشت تازه صاحب فرزند می شد و یکی دو ماه دیگر پا به این دنیای متلاطم میگذاشت و با آینده و سرنوشتی نامعلوم با زندگی به ستیز میپرداخت.

نگین با یکی از همکلاسیهای سابق دانشکده اش ازدواج کرد و قرار بر این بود که برای ادامه زندگی به خارج کشور بروند . نگین تا حدودی از این مساله ناراحت بود و نمیخواست از پیش ما برود اما بالاخره او را قانع کردیم که همراه شوهرش باشد و با چنین موضوعاتی زندگی اش را نابود نکند .

او یک هفته دیگر پیش ما نبود و هفته آینده از ما جدا میشد و به نحوی زندگی مشترکش در آنسوی مرزها میرفت .

مادر از رفتن نگین افسرده و ناراحت بود و همچنان که چمدانهای او با کلی مواد غذایی پر میکرد مرتباً اشک میریخت و میگفت: بچه ام را دیگر نمیبینم هرگز فکر نمیکردم یک روز از پیشم بره آنهم به یک کشور دیگر . و همه سعی میکردیم او را آرام کنیم و دلداری بدهیم. روز موعود فرا رسید و همگی در فرودگاه به بدرقه آنها رفتیم برای آخرین بار که او را در آغوش گرفتیم و دقایقی طولانی گریه کردیم او ارزو کرد که چشمان هر چه زودتر بینایی اش را بدست آورد. دلم عجیب هوایی شده بود حس میکردم این آخرین دفعه ای خواهد بود که او را در آغوش میگیرم .

پس از رفتن آنها مادر هنوز گریه میکرد آنشب او انقدر غصه دار بود که حتی شام نخورد ما نی زهیچکدام میلی به خوردن نداشتیم .

نیما که از وضع حاکم بر خانه به تنگ آمده بود از جا بلند شد و گفت: همگی آماده شید تا برای گردش بریم بیرون. شاید

کمی گشتن توی خیابانها ما را از این حال و هوا بیرون بیاره .

مادر ابتدا مخالفت کرد ولی بالخره راضی شد و همگی براه افتادیم آخر شب بخانه بازگشتیم حال مادر چندان خوب نبود قلبش درد میکرد. نیما به سرعت قرصهایش را بهمراه یک لیوان آب دستش داد و من نیز روی صندلی در آشپزخانه نشستم که ناگهان با صدای افتادن چیزی روی زمین از جا پریدم .

با صدای فریادهای نیما که مادر را مخاطب قرار میداد فهمیدم مادر بد شده و روی زمین افتاده.

مریم و نیما مادر را به بیمارستان بردند و اجازه ندادند من همراهشان بروم از اینکه مادر به این حال و روز افتاده بود رنج میبرددم . دلم نمیخواست بار دیگر عزیزی را از دست بدهم . دست به دعا شدم و از خدا خواستم که مادر سلامتی اش را پس بگیرد و این درد لعنتی از او جدا شود. حدود ۳ ساعت از رفتن آنها میگذشت و هیچ خبری نداشتم با صدای زنگ تلفن بخود آمدم و خودم را به تلفن رساندم و گوشی را برداشتم نیما بود: مادر حالش بهتره و خدا را شکر خطر رفع شده و جای نگرانی نیست. گوشی را گذاشتم ناخودآگاه اشک از چشمانم سرازیر شد . خداوند چقدر در حقم لطف کرده و خطر از مادر رفع شده است اگر اینبار هم برای باره سوم سکنه قلبی میکرد دیگر جای امیدی نبود .

مادر حدود یک هفته در بیمارستان بستری شد و منکه برای ملاقات با دکتر جدیدم هفته ای دو روز باید به مطبش میرفتم نمیدانستم چه کنم. نیما مجبور بود سرکارش باشد و از صبح زود تا پاسی از شب درگیر مسائل شرکت بود و مریم هم با وضعی که داشت راه رفتن برایش خوب نبود و قادر نبود تکیه گاه من باشد .

روز مقررری که باید نزد پزشک میرفتم تلفنی با او صحبت کردم و گفتم نمیتوانم بیایم و دلیلش را هم برایش توضیح دادم . پس از اینکه گوشی را گذاشتم غمی عظیم در وجودم رخنه کرد و از اینکه نمیتوانم با او باشم واقعا پریشان بودم .

حدود دو ساعت بعد از تماس تلفنی من با دکتر زنگ خانه بصدا در آمد مریم جواب داد و بطرفم آمد و گفت: نگار جان آقای دم در هستند و میگویند که دکتر نعیمی پزشک معالج تو هستند .

با ناباوری از جایم برخاستم و به کمک مریم به طرف در رفتم. بعد از شنیدن صدایش مطمئن شدم خودش است. او آمده بود مرا همراه خود به مطب ببرد به سرعت آماده و از خانه خارج شدم. او کمکم کرد سوار ماشین شوم در ابتدا تنها کلماتی که بین ما رد و بدل میشد سلام و احوالپرسی بود. پس از طی مسافتی توقف کرد و مرا دعوت به پیاده شدن کرد و بطرفم آمد و دستم را گرفت و برخلاف روزهایی که با مادر به مطب می آمدم آن منطقه از شلوغی و سر و صدای زیاد برخوردار بود

اما امروز خیابان بسیار ساکت و آرام بود. بی هیچ حرفی همراهش راه افتادم و بعد از چند لحظه با اسانسور بالا رفتیم. در اینجا دلهره عجیبی بمن دست داد زیرا جایی که مطب او بود اصلا اسانسور نداشت. در این لحظه با اضطراب و ناراحتی که حتی باعث شده بود صدایم در حین حرف زدن بلرزد پرسیدم: میبخشید ما کجا میرویم؟

باز هم مثل همیشه دلهره و اضطراب داری؟

چرا مثل همیشه؟ منکه هیچوقت با شما نبودم که از خصوصیاتم با خبر باشید .

آه بله شما درست میگویید اشتباه مرا میبخشید .

شما پاسخ مرا ندادید؟ ما کجا میرویم؟

بخانه من .

خانه شما؟ ولی قرار بود که ...

بله ما قرار بود که به مطب برویم اما من میان راه منصرف شدم و ترجیح دادم در خانه با شما صحبت کنم چون شاید اینطور به نتایج بهتر و قابل قبولی دست پیدا کنیم .

با وجودی که صدا و صحبت‌هایش همچنان مصمم و باوقار بود اما میترسیدم و این اضطراب همه وجودم را فرا گرفته بود در یک لحظه بیاد چندین سال گذشته و ماجرای تاسف بار رویا افتادم در این لحظه حالت تهوع همیشگی که بهنگام اضطراب بمن دست میداد به سراغم آمد. سرگیجه و نوعی سردرد آزارم میداد. او نیز که متوجه دگرگونی حالم شد دستم را فشرد و گفت: شما در اما هستید مطمئن باشید هیچگونه خطری برای شما وجود ندارد و دلهره شما بیمورده و امیدوارم مرا ببخشید که بی اجازه شما اینکار را انجام دادم و شما را به اینجا آوردم ولی من برای پیشرفت معالجه لازم دیدم اینکار را بکنم .

در این لحظه اسانسور ایستاد و هر دو خارج شدیم. پشت دری قرار گرفتیم او در را گشود و مرا بداخل خانه برد از اینهمه سیاهی و ابهام داشتم دیوانه میشدم. ای کاش چشمانم قادر بودند ببینند هم او را و هم جا و مکانی که مرا به آنجا آورده بود. مرا روی مبلی که جنسش از مخمل بود نشانند و دور شد. هیچ صدایی بگوش نمی‌رسید و این خلوتی و تنهایی خفقان آور بود. پس از دقایقی به کنارم آمد دلواپسی و اندوه مرا میکشست نشست بوی قهوه در فضا پیچیده بود فنجان قهوه را بدستم داد و گفت: با شکر میخورید؟ بله لطفا .

مقداری شکر در فنجان ریخت و آن را دستم داد پس از اینکه قهوه در سکوت صرف شد پرسید: از اینکه اینجا بید هنوز

ناراحت هستید؟

فکر نمیکنم اضطراب اول را داشته باشم میبخشید دکتر شما تنها زندگی میکنید؟

بله .

چرا؟

هنوز ازدواج نکردم یعنی هنوز فرصت و موقعیتش پیش نیامده راستش هنوز نتوانستم فکر یک نفر را از سرم بیرون کنم و اجازه بدهم کس دیگری جای او را بگیرد .

یعنی شما هم در زندگی شکست خوردید؟ در عشقتان؟

یعنی منم؟ چرا لفظ هم را بکار بردید؟ مگر شما هم شکست خوردید که اینگونه صحبت میکنید؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: منظوری نداشتم خیلی ناگهانی این کلمه از دهانم خارج شد .

ایرادی نداره شاید همینطور بوده بیشتر به یک شکست شباهت داره تا یک جدایی .

چرا با ازدواج نکردید؟

بخاطر اینکه من لایق او نبودم من آنچه او خانواده اش انتظار داشتند نبودم. اما پس از او هم کسی را نیافتم که چشمم را

بگیرد حتی ذره ای به او علاقه مند شوم تا الان ...

یعنی در حال حاضر شما به کسی علاقه مند شدید؟

همینطور بنظر شما ایرادی داره

نمیدانم ولی یک عشق واقعی هرگز اجازه نمیده هیچ چیز و هیچکس جایگزین آن بشه ولی مثل اینکه شما خلاف اینرا

عمل میکنید .

بالاخره یکروز همه چیز باید از ذهن محو بشه و انسان به چیزهای جدید و تازه فکر کنه .

او با کسب اجازه رفت تا لباسی راحت بتن کند وقتی بازگشت بوی ادکلن خاصی را میداد کمی فکر کردم خیلی زود بخاطر

آوردم که علیرضا همیشه از این نوع ادکلن استفاده میکرد. در محیطی صمیمی اما نامعلوم بودم همه چیز و همه کس

بنظرم آشنا می آمد ولی در واقع همه ناشناس بودند. شوک عجیبی بمن وارد شده بود سردرد بی از حد اذیتم میکرد از او

خواستم یک قرص مسکن بمن بدهد و او قرص همراه لیوان آب برایم آورد. وقتی که خواست لیوان با بدستم دهد انگشتان

دستم را محکم فشرد و خیلی زود از آنجا دور شد .

با این کارش آتشی بجانم افتاد و جرقه های تردید ذهنم را بهم ریخت .

او برگشت و کنارم روی کاناپه نشست .

خوب نگار خانم شما شروع کنید برایم حرف بزنید فکر میکنم انقدر صمیمی باشیم که بتوانیم با یکدیگر راحت صحبت کنیم .

من باید درباره چه چیز با شما صحبت کنم؟

هر چیز که دوست دارید گذشته حال آینده .

ولی گذشته من چیزی ندارد که به شنیدنش بیارزد و اگر برایتان تعریف کنم شاید فکر کنید که اینها کابوس هستند تا زندگی واقعی

خوب من مشتاقم که همه چیز را بشنوم حتی کابوسها را .

اما من تمایلی به گفتن ندارم پس شما اصرار به این موضوع نکنید .

دستم را گرفت و از جا بلندم کرد و بسمتی دنبال خود کشید .

لطفا بیایید میخواهم چیزی را بشما نشان بدهم هر چند شما نمیبینید ولی بقول خودتان درک و احساس دارید .

و مرا به محیطی برد که فکر میکنم اتاق خوابش بود زیرا مرا لب یک تخت نشاند دفترچه ای بدستم داد و گفت: این را میتوانی لمس کنی؟ این دفتر خاطرات یک عمر دربدری و آوارگی و بدبختی منه ولی با تمام اینها دوستش دارم دلم میخواهد وقتی که چشمانت خوب شد تو اولین کسی باشی که آنرا میبینی و میخوانی .

چرا من؟

چون شما تنها کسی بودید که بعد از چند سال بار دیگر طعم خوشبختی را بمن چشاندید راستی نگار خانم میبخشید اگر

اینبار هم طفره نمیروید و از سوال و جواب کردن با من خسته نمیشوید میتوانم بپرسم شوهرتان کجا هستند؟

با حرفش یکه ای خوردم و گفتم: شوهرم؟ چه کسی بشما گفته من شوهر دارم؟

کسی نگفته چون من فکر میکردم شما ازدواج کردید مگر غیر از این است؟

با عصبانیت برخاسته و گفتم: البته که غیر از این است من هیچوقت ازدواج نکردم که حالا شوهر داشته باشم .

خیلی متاسفم ولی من چند سال پیش شنیدم که شما با پسر یکی از شرکای پدرتان ازدواج کردید نکنه جدا شدید؟

نه آقای محترم هیچوقت ازدواجی در کار نبوده که حالا جدا شده باشم این قصه سر دراز دارد من هرگز راضی به ازدواج با او نمیشدم زیرا ...

حرفم را قطع کردم .

بگذریم آقای دکتر خواهش میکنم بحث را عوض کنید .

و دوباره نشستم .

نگار خواهش میکنم ادامه بده .

اولین باری بود که دکتر مرا بنام کوچک صدا میزد خنده ای کردم و گفتم: شما کم کم دارید به مقصدتان نزدیک میشوید و برگ برنده را بدست میگیرید .

نه بخدا اینطور نیست انقدر که من علاقه مند بتو و زندگی ات هستم به هیچ چیز و هیچکس دیگر فکر نمیکنم دوست دارم با من راحت باشی و هر چه را کههدر ذهنت میگذره و میتواند کمی از اندوه درونت را کاهش دهد با من درمیان بگذاری .

شما چار انقدر علاقه نشان میدهید؟ مگر چه تفاوتی بین من و دیگر بیمارانتان هست؟ بدتر از همه من حتی نمیتوانم ببینم .

ولی آن چشمان خوشرنگ تو با وجود وضعی که الان دارند باز هم رقصان و زیباند و برایم مهم نیست که میبینند یا نمیبینند و چون مطمئنم که تو دوباره بینایی ات را بدست می آوری . سعی میکنم تو را قانع کنم با من حرف بزنی تا درکارم موفق تر باشم پس حالا ادامه بده و بگذار بار اندوهی که در چهره ات پیداست از دوشت کم بشه و حداقل مرا همدرد خودت احساس کنی .

دکتر شما مرا با سوالاتتان آزرده میکنید خواهش میکنم مرا به منزلمان بازگردانید دیگر نمیتوانم اینجا بمانم .

دقایقی بعد هر دو د راتومبیل بودیم در همین لحظه صدای دختر جوانی توجهم را جلب کرد که دکتر مخاطبش بود .

سلام دکتر عجیب است که شما امروز مهمان دارید از بستگان شما هستند؟

سلام شراره خانم بله ایشان مهمان بنده هستند یکی از دوستان قدیمی که اکنون بیمار بنده هستند.

آن دختر با صحبت‌های و ناز و عشوه‌هایی که در حین صحبت از خودش بروز میداد اعصابم را خورد کرده بود به دکتر گوشزد کردم که زودتر باید بخانه برگردیم تا بالاخره آن دختر دست برداشت و رفت.

وقتی براه افتادیم گفتم: دختر خوبی است چار باهاش ازدواج نمیکنید معلوم است که به شما علاقه زیادی دارد.

شما چطور فهمیدید که دختر خوب و مناسبی است؟ تازه اون سن و سالش خیلی کمتر از منه در ضمن هر کسی نمیتواند همسر من باشد جز یک نفر که عشقش یک عمر در دل من خانه کرده.

از اینکه دکتر تا این حد علاقه مند به دختری بود و مرتبا عشق و علاقه اش را نسبت به او به رخم میکشید رنجیده میشدم. هر چند ظاهر امر غیر این بود و رفتار او با دختر بسیار گرم و صمیمی بود در حرفهایش شک داشتم اما دیگر صحبتی نکردم و تا رسیدن به منزل سکوت کردم.

نگار خانم امیدوارم جسارت امروز بنده را نسبت به خودتان ببخشید. مثل اینکه رسیدیم و متاسفانه باید از یکدیگر جدا شویم. ولی بشما بگم که امروز بی نهایت بمن خوش گذشت و امیدوارم افتخار مصاحبت با شما را در آینده نیز داشته باشم. از او تشکر کردم و وارد خانه شدم مریم به کمکم شتافت و تا داخل خانه همراهیم کرد.

برای ساعت‌های طولانی د راتاقم حبس بودم و همه شب به دکتر فکر میکردم که چه دلیلی برای اینهمه مهر و محبت دارد. درست بود که من زیبایی و ثروت و سواد داشتم ولی چشم نداشتم و این مساوی بود با هیچ و یا اصلا به حساب نیامدن و حالا چرا این پزشک فهمیده و جوان د رحقم خوبی میکرد.

این رفتارهای او کاملا ذهنم را مشغول کرده بود و د رملقاتهای اخیرمان بیشتر به او اعتماد پیدا کرده بودم و حتی علاقه ام به او بیشتر شده بود. این ملاقاتها به نوعی به انتظار و عادت تبدیل شده بود. چقدر دوست داشتم او را ببینم و بفهمم او چه شکلی دارد. در آخرین جلسه ای که با او بودم به تراس رفتیم و مشغول صحبت شدیم.

نگار جان تو بهترین همدم و مونس من در این مدت بودی و میتوانم به صراحت بگم که بار دیگر شادی و خنده را بمن هدیه کردی و مطمئنم که ایندفعه با دفعات قبل تفاوت زیادی دارد زیرا هم تو خیلی راحت و اسوده ای و هم من به آینده روشن امیدوارم. این هدیه اصلا قابل تو را ندارد و دوست دارم تو اینرا بعنوان یادگاری از من قبول کنی به یاد روزهایی که

چند ساعتی را در این خانه به خوشی گذرانیدیم و همدیگر را درک کردیم و فهمیدیم.

هدیه اش را کف دستم گذاشت کادو پیچ بود به جعبه جواهرات میماند آن را باز کردم حدسم درست بود گردنبند بود لمسش که می کردم تصور کردم زیباست.

از او بسیار تشکر کردم و با شادی وصف ناپذیری دستش را فشردم او در کنارم نشست و گفت: عزیزم من هرگز نمیتوانم احساس قلبی ام را بتو ابراز کنم این حداقل کاری است که انجام دادم امیدوارم از آن خوشتر آمده باشد. بله این هدیه بسیار برایم ارزشمند.

نگار خواهش میکنم مرا با نام کوچکم رضا صدا بزنی فکر میکنم اینطور صمیمیت بین ما بیشتر میشود. چشم دکتر سعی میکنم.

خنده ای کرد و گفت: باز هم که گفتم دکتر ولی اشکالی ندارد فرصت میدم تا عادت کنی.

دستش را دور گردنم حلقه کرد و صورتش را روی گونه ام گذاشت تمام تنم یخ کرد فکرش را هم نمی کردم او چنین کاری بکند.

نگار من تو را به اندازه تمام دنیا و حتی لحظه لحظه های عمرم دوست دارم مطمئن باش من چشمانت را بتو باز میگردانم این را قول میدهم تو یگانه معبود رویاهای منی و از اینکه با تو هستم نهایت لذت را میبرم وجود تو در کنارم باعث دلگرمی و امید منه.

با شرمندگی سرم را خم کردم و گفتم: رضا جان من هم متقابلاً همین احساس را دارم ولی بخودم هرگز اجازه نمیدهم با وضعی که دارم مانع خوشبختی تو بشم و تو را از داشتن بهترینها محروم کنم.

گردنم را محکم فشار داد و گفت: این حرفها را نزن خانم مهندس شما بیش از اندازه نگران آینده اید این اصلاً خوب نیست ای کاش بجای این صحبتهای کلماتی را میگفتی که هر لحظه آرزوی شنیدن آن را دارم.

پس اینطور شما منتظرید که منم ملتمسانه بگویم عاشقتان هستم و دوستتان دارم تا در حقم ترحم و دلسوزی کنید و بنظر خودتان یک عمل انسان دوستانه انجام دهید تا مرا خوشحال کنید هان؟

باز هم با شک و تردید و طعنه حرف میزنی فکر می کردم دیگر همه چیز تمام شده و تو دیگر عاقلانه فکر میکنی ولی مثل اینکه...

مثل اینکه چی دکتر؟ میدانم شما در حقم خوبی کردید اما اینرا به خاطر داشته باشید که این جز وظایف شما بوده و شما بعنوان یک پزشک حق ندارید هیچ منتهی بر من بگذارید و بظاهر خودتان را عاشق من بدانید. من هیچ از تظاهر و ترحم خوشم نمیآید و دوست دارم با من صداق روراست باشید اینطور بهتر میتوانیم همدیگر را درک کنیم. آن دختری که مطمئن هستم الان پشت آپارتمان در انتظار دیدار شماست بیشتر میتواند باعث خوشبختی شما شود.

با لحن تند و خشنی گفت: فکر نمیکردم که تا این حد و بیرحم و بی انصاف باشی نگار. فکر میکردم لااقل بخاطر آنهمه درسی که خواندی کمی عاقلانه تر و منطقی تر فکر کنی و از اینگونه فکرهای بچه گانه و ناخوشایند دست بر میداری. آقای دکتر خواهش میکنم با احساسات من بازی نکنید شما بیش از حد مرا بخود علاقه مند کردید و این عاقبت خوبی ندارد و از این به بعد ترجیح میدهم که تا روز عمل با هم ملاقاتی نداشته باشیم.

بسیار خوب هر جور که مایلید من شاید بقول شما زیاده روی کردم و این شادی برای هر دوی ما بد باشد. پس از بازگشت بخانه دچار حالت بدی شده بودم نمیدانستم چرا ایا برای اینکه دیگر او را ملاقات نمیکردم؟ یا برای اینکه دیگر هر روز سر ساعت مشخص انتظار کسی را نمیکشیدم؟ یا بدون او باز افسرده و مغموم میشدم؟ مادر به دگرگونی حالم پی برد روی مبل کنارم نشست و گفت: چرا انقدر افسرده ای نگار جان رنگ و روت کاملا پریده؟ مادر جان اتفاقی افتاده؟ نه ماما فقط از دکتر خواستم که دیگر بدنالم نیاید و دیگر با او ملاقات نداشته باشم.

آخه عزیزم چرا؟ مگه خطایی از او سرزده؟

نه مادر شما را بخدا در مورد او فکر بیهوده نکنید او از گل هم پاکتره و معصومتره آنقدر نسبت بمن تواضع و خضوع داره که مرا پاک شرمنده خودش کرده اما میتروسم...و.

از چی دخترم از چی میترسی؟

خودم هم نمیدانم مادر ولی دیگر دوست ندارم با او باشم.

برخاسته و به اتاقم رفتم روی صندلی نشستم خدایا چرا اینهمه علاقه نسبت به او در من بوجود آمده بود؟ شاید میخواهی یکبار دیگر بدبختی و شکستم را ببینی؟ ولی خداوندا من چه گناه کبیره ای مرتکب شدم که مستحق اینهمه عذاب باشم خداوندا چرا بار دیگر جای کسی را در قلبم باز کردی؟ نمیخواهم پس از او عاشق کس دیگری شوم و باز دچار آن کابوسهای گذشته شوم. دنیای بزرگ جای همه ماست ولی مثل اینکه د این دنیای پهناور من زیادی هستم و باید

تمام مصیبتها و بدبختیها سر من بیاید.

اما خدایا قربان آنهمه لطف و رحمتت چرا با من چنین میکنی؟ دنیای سرد و تاریک من هرگز اجازه نمیده که به چیزهای غیر از حال کنونی و تنهاییم بیندیشم از اینکه دوباره افکارم را عشق دیگری تصاحب کند بیزارم چون میترسم ایندفعه بیشتر بشکنم.

خدایا در اول جوانی کمرم زیر بار مشکلات خم شد در اوج تنهایی و ناامیدی که از آن رنج میبرم دیگر قدرت ایستادن از من سلب شده دست لرزان و ناامیدم را بگیر کمک کن.

او را میخواهم اما دوست ندارم بیشتر از این بمن عادت کند او باید بهتر از این زندگی کند. هر چند که کسی نمیتواند تقدیر و سرنوشت را رقم بزند. اما این حداقل کاری است که میتوانم انجام دهم تا پایم را از زندگی اش بیرون بکشم. اشک مجالم را بریده بود تا جایی که به حق افتادم صدای قبل شکسته ام را میشنیدم. آرام دستم را به جیب پالتویم فرو بردم و یکباردیگر هدیه اش را لمس کردم. آن را از جیب خارج کردم و چندین بار بوسه پیایی بر آن زدم. ای کاش میتوانستم برای یک بار دیگر که شده حتی دقایقی کوتاه با او باشم و صدایش را بشنوم و مثل همیشه با ولع نکته نکته های کلام را در ذهنم ثبت کنم. کمی آرام گرفتم و بی صدا در دنیای تاریک و گنگ خود دنبال تصویری از او میگشتم. میخواستم او را تجسم کنم اما هر چه بیشتر سعی میکردم کمتر موفق میشدم. هر بار که اراده میکردم تنها تصویری که بر جای میماند او بود که سالها پیش مرا در آرزوی خود رها کرده بود و رفته بود. فقط علیرضا را میدیدم با همان چشمان زیبا و پوست عاجی رنگش.

مادر به اتاقم آمد وقتی که هدیه او را در دستم دید کنارم نشست و گفت: این را دکتر بتو داده درسته؟

بله مادر بنظر شما ایرادی داره؟

البته که نه. نگار تو او را دوست داری. همینطوره؟ اسیرش شدی؟

با حرف مادر برق از کله ام پرید سرم را زیر انداختم و گفتم: اما این کاملا بی معنی است و اصلا دختری در شرایط من حق ندارد کسی را از آن خود بداند آن هم...

سکوت کردم و باز اشک از دیدگان خاموشم فرو چکید. مادر دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا محکم به سینه اش چسباند و گفت: دختر خوشگم اینقدر ناامید نباش تو حتما خوب میشی و باز چشمان نازنینت همه جا را و حتی او را

خواهد دید آن وقت میفهمی که جوان باوقار و خوش سیمایی بتو علاقه مند شده و همچنین علاقه تو به او بی مورد نبوده در ضمن هر چند نمیخواهم فکرت را مشغول کنم ولی او شباهت زیادی به پسری دارد که چند سال پیش به خواستگاریت آمد و منظورم پسرخواهر معصومه خانمه هر وقت دکتر را میبینم بیاد او می افتم.

راست میگویند مادر وای چقدر دلم میخواد دکتر را ببینم ولی حرفهای شما...

ولی ندارد دختر فقط دو هفته دیگر طاقت بیار من به این عمل جراحی بسیار امیدوارم از خدا خواسته ام که بینایی ات را بتو بازگرداند. تاکنون خدا مرا ناامید از در خانه اش رد نکرده مطمئنم اینبار هم صدایم را میشنود و حاجتم را میدهد. امیدوار همینطور باشد که شما میگویید مادر...

مادر رفت و مرا با تمام حرفهای نگفته ام بر جا گذاشت از اینکه مادر دکتر را شبیه علیرضا میدانست دلم شور افتاد بطرز عجیبی هوای علیرضا بصرم زده بود.

آشب نیما عصبی و ناراحت بخانه آمد. بالاخره دلیل ناراحتی اش را فهمیدم که وضع بعد و نابسامان شرکت بود. شرکت در حال ورشکستگی بود شرکای پدر همه تو زرد از آب درآمده بودند و پس از فوت پدر اوضاع شرکت بهم ریخته بود و همه چیز را به نفع خود و به ضرر ما تمام کردند.

نیما از فرط ناراحتی د رمرز جنون بود همان شب مریم درد زایمانش شروع شد و با جیغهای پیاپی از درد بخود میپیچید. نیما و مادر او را به سرعت به بیمارستان بردند هنگام خداحافظی با من دستانش یخ کرده بود و انگار میلرزید به او آرامش دادم و گفتم: نگران نباش عزیزم تا چند ساعت دیگر از تمام این دردها راحت میشی و دنیای جدیدی را آغاز میکنی.

بی اختیار از گفتن جمله آخر پشیمان شدم منظور من راحت شدن او از درد زایمان بود مریم با ناامیدی گفت: اگر همدیگر را ندیدیم حلالم کن امیدوارم که زوتر چشمانت خوب بشن.

دستش را به گرمی فشردم و صورتش را غرق بوسه کردم: این حرفها را نزن مریم جان بخدا میسپارمتان هم تو و هم بچه ات را امیدوارم که فردا با یک پسر و یا دختر خوشگل و تپل بخانه برگردی.

او با درد زیاد و ناراحتی راهی بیمارستان شد تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و برایش دعا میکردم. انتظاری کشنده بود هر لحظه منتظر زنگ تلفن بودم تا خبری بدست بیاورم.

حوالی ۵ صبح بود که تلفن بصدا در آمد گوشی را با هیجان برداشتم و صدای نیما را شنیدم.

حال مریم چگونه؟ بچه دنیا آمد؟

در حین ناباوری صدای گریه نیما دلم را لرزاند.

چی شده نیما حرف بزن.

آنها... آنها مردند مریم و پسر هر دو با هم.

گوشی از دستم رها شد و روی زمین افتاد همه چیز گنگ بود.

خدای من مریم... چرا چنین بلایی باید سر مریم این دختر بی آزار و آرام بیاید؟ نیمای بیچاره حالا او چه میشود؟ او که مریم را مثل حوریان بهشتی میپرستید زایمان زودتر از موعد مقرر بود و در ابتدا بچه خفه شده و بعد هم مریم با بیاد آوردن گریه های بی امان نیما اشک مجالم را برید و زار زار گریه کردم.

نمیدانم چند وقت گریه میکردم فقط موقعی که بخود آمدم که در اتاقم باز شد و صدای مادر را شنیدم بسوی او رفته و خودم را در آغوشش جا دادم و هر دو گریستیم. مادر گفت: بیچاره مریم خیلی درد کشید نیما داغون میشه نگار. این مصیبت همه ما را از پادر می آره دختر بیچاره عروس نازنینم چقدر مظلوم و بی آزار بود چرا خداوند به او رحم نکرد.

نیما وارد شد و گفت: مادر بس کن خودت حال خوشی نداری میخواهی بلایی سر خودت بیاری؟

مادر را رها کردم و خودم را در آغوش نیما انداختم.

خیلی متاسفم داداش چرا مریم اینطور شد چرا این بلایا یکی پس از دیگری سر ما نازل میشه؟

نیما آرام بود به سراغ تلفن رفت و گفت: باید خانواده اش را خبر کنم ولی چگونه به آنها بگویم بیاید دسته گلی که بدستم سپرده بودید بپزمرده برگردانید.

و باز به گریه افتاد.

تمام اقوام جمع شدند و پس از آمدن خانواده مریم از شهرستان مادر و فرزند به زادگاه مادری برده شدند. در این میان نیما بدتر از همه روحیه اش را از دست داده بود در حین ناباوری و عشق و مونس زندگی اش از دستش رفته و در بهت و هیجان روحی بدی دست و پا میزد.

پس از مراسم ۷ همگی به جز نیما به تهران برگشتیم نیما چند روز بعد از ما آمد دل کندن از زن و فرزند برایش غیر ممکن بود ولی میبایست این مصیبت را باور کند و در ذهن بگنجاند که دیگر آن دختر مو بلند و سبزه رویی که با خوشروی هر

شب پس از بازگشتش بخانه به پیشوازش میآمد را نخواهد دید همچنین فرزندی را که ۷ سال انتظارش را کشیده بود. داغ از دست دادن عزیزانش او را روزبروز ضعیف و ضعیف تر میکرد.دیگر از آن پسر خوش اخلاق و خوش طبع و بذله گوی همیشگی خبری نبود و جای او را غم و اندوه و انزوا گرفته بود.

بالاخره روز موعود برای عمل چشمانم فرا رسید طی چند هفته اخیر هیچ خبری از دکتر نداشتم و آنقدر مشکلات و مصیبت به سرمان آمده بود که تا حدودی از فکر او خارج شده بودم در بیمارستان یک روز قبل از عمل بستری شدم دقیقا در همان روز مقرر دکتر به دیدنم آمد با شنیدن صدایش دستپاچه شدم و قلبم به شدت میتپید.

خوب نگار خانم حالتان چگونه اینطور که معلومه کاملا آماده عمل هستی؟

بله دکتر حالم کاملا خوبه.

مسافرت تشریف برده بودید؟

بله اما نه برای تفریح بلکه بخاطر شرکت در مراسم زن بردارم و فرزندش.

چرا مگر اتفاق یافتاده؟متاسفانه من بی اطلاعم.

زن بردارم موقع زایمان فوت کرد هم خودش و هم بچه اش هر دو مردند و برای خاکسپاری آنها به شهرستان رفتیم.

واقعا متاسفم من هیچگونه اطلاعی نداشتم به شما و خانواده تان تسلیت میگم در حال حاضر وضعیت شما چگونه؟

خوبم دکتر من مدت زیادیه که انتظار چنین روزی را میکشم.

دستم را فشرد و گفت:من بتو اطمینان میدهم این عمل موفقیت آمیز خواهد بود و تو درمان میشوی.آن وقت نیمی از

آرزوهای من برآورده میشود.

چرا دکتر چرا شما ارزو میکنید که چشمان من خوب بشه.مگر من چه فرقی با دیگران دارم؟

خیلی فرق هست بزودی میفهمید فعلا فکرت را مشغول چیزهای فرعی نکن.

با هر کلمه ای که از دهانش خارج میشد دلم میخواست محکم در آغوشش بگیرم و هر لحظه احساسم به او عمیقتر میشد

و بیشتر دوستش داشتم.چقدر سخت گذشت مدتی که با او صحبت نکرده بودم دیگر نمیتوانستم تظاهر کنم.قدرت

استقامت از من سلب شده بود و وقتش بود به او بگویم چقدر دوستش دارم و تا چه حد به او علاقه مند شده ام.

نگار خانم اگر اجازه بدهید من از حضورتان مرخص میشوم باید به چند بیمار دیگر هم رسیدگی کنم.

با مریضهای دیگر هم مثل من رفتار میکنید؟

آه خدای من تو خیلی شیطونی چطور میتوانی در مورد من اینطور فکر کنی؟

خوب دیگه گفتم اگر اینطور باشد خیلی بد میشه...

چرا؟ به چه علت بد میشه؟

زیرا شما بی رحمانه باعث علاقه مندی دختری به خودتان میشید و آنوقت آن دختر پس از چندی متوجه میشه که بازیچه

ای بیش نبوده و این به معنی نابودی جسم و روحشه.

نگار تو چطور میتوانی اینطور صحبت کنی؟ چطور انقدر بیرحمانه قضاوت میکنی؟ من بارها و بارها بتو گفتم تو تنها شخصی

هستی که اینچنین صمیمی و دوستانه با او رفتار میکنم و تا کنون نسبت به هیچکس چنین علاقه ای را در خود ندیده

ام. تو تنها کسی هستی که آن چشمان زیبا مرا از درد چندین ساله نجات داد و بار دیگر باعث شد که قلبم به دیدار کسی

بتپد و در آرزوی دیدنش لحظه شماری کنم. آری دختر خانم مغرور تو تنها کسی هستی که بار دیگر مرا به مرز جنون

کشاندی تا جایی که بارها به سرم زد که سخت و محکم د را غوش بگیرم و بلند فریاد بزنم که میخوام دوستت دارم

ولی باز به حرمت اعتمادی که نسبت بمن داشتی چنین نکردم از همان روز اول عاشق و شیفته تو شدم و این درد

سالهاست با منه.

قلبم به شدت میزد انگار میخواست از سینه ام بیرون بیرون بیفتد با تعجب پرسیدم: سالهاست دکتر؟ مگه ما چند وقت است که

همدیگر را میشناسیم؟ نکنه یک قرن میگذره و مثل اصحاب کهف در خواب بودیم و از همه چیز و همه جا بیخبر ماندیم؟

معذرت میخوام نگار خانم اصلا حواسم نبود باز هم یک اشتباه لفظی دیگر لطفا مرا ببخشید.

دستان دکتر آشکارا در دستم میلرزید و میتوانستم احساسش را از لرزش دستانش بفهمم.

دکتر تو در حق من خیلی ظلم کردی.

چی؟ ظلم کردم منظورت را نمیفهمم.

تو با اینهمه ابراز عشق و علاقه مرا نیز شیفته خود کردی و من هرگز شما را نمیبخشم شما حق نداشتید جای آن کسی را

که سالهاست نام و یادش در قبل منه بگیرید و این موضوع مساوی است با شکست و نابودی جسم و صیقل دادن روح من

بله دکتر شما حق نداشتید بی اجازه وارد زندگی خیالی و رویایی من شوید.

ناخودآگاه اشکهایم میریخت و ادامه دادم: تو جای علیرضای مرا گرفتی تو نیمه وجودم را که از آن او بود و به امید او زنده بود نابود کردی دکتر شاید دوستت داشته باشم و با شنیدن صدایت ضربان قلبم شدت یابد و عرق سرد روی پیشانی ام بنشیند و صدایم اشکارا بلرزد اما هرگز نمیتوانی جای او را اشغال کنی من تا به امروز اجازه ندادم کسی یاد و خاطره او را نابود کند ولی شما کم کم دارید اینکار را میکنید و حتی بهتره بگم نیمه بیشتره این راه را طی کردید و به مقصود خود نزدیک شدید ولی این نگاری که میبینید امروز با این وضع روبرویتان دراز کشیده و چشمانش نمیبیند روزی دلباخته کسی بود که شاید خودش هم هرگز باورش نمیشد. اما غرور پدرم هیچگاه اجازه نداد که من تمامی احساسم را نسبت به او آشکار کنم. بهمین خاطر تا به امروز غبطه خوردم و اجازه ندادم کسی جز یاد و خاطره او در زندگی ام پیدا بشه. و این لحظات شیرین با او بودن را از من بگیره. بله دکتر شاید الان از تعجب دهانتان بازمانده و با خود میاندیشید چرا دختر یکه تا به امروز یک کلم هم از گذشته سخنی بزبان نمیآورد حالا یکدفعه زبان گشود. زیرا لزومی نداشت یک غریبه که ظاهرا میخواهد د ر حقم خوبی کنه اسرارم را بداند و بخواد د ر حقم دلسوزی کند. به این دلیل چنین مسائلی را اکنون پیش کشیدم که میخواهم زودتر دست از سرم بردارید و نگذارید در حرست از دست دادن یک نفر دیگر همانند شمع آب شده بسوزم. دکتر با تمام وجود دوستتان دارم اما صراحتا میگویم نه به اندازه او چون او هنوز د ر قلبمه و نمیتوانم او را فراموش کنم. من همیشه در ارزی دیدار دوباره او بوده ام بخاطر متحمل مشکلات و بلاهای زیادی شدم به امید روزیکه فرا برسه تا باز چشمان زیبا و لبان بهی رنگش مرا به وجد بیاره و لبخندش را بمن هدیه کنه. حالا میتوانید بفهمید که چرا با شما اینطور رفتار میکنم دلم نمیخواهد شما بمن علاقه نشان دهید زیرا نمیتوانم آن شخصی باشم که بقول خودتان روزی آرزویش را داشتید.

دستانش یخ کرد آرام و شمره شروع به صحبت کرد:

نگار قشنگم تو تنها فرشته روی زمینی که تاکنون دیده ام پاک و معصوم بی آرایش و بی ریا و چقدر باوقار و صمیمی. آفرین بر تو و عشقی که سالها در سینه حبس کردی و انتظارش را کشیدی و چقدر سخت میشه در این سیمای آرام و مصمم تو به چنین غم عظیمی دست یافت البته اکنون که همه چیز برایم روشن شد و فهمیدم که چقدر خوب و باوفایی خوشا به سعادت او که تو انقدر با احساس و صمیمی در موردش حرف میزنی و اینچنین بااراده و جسور نامش را به زبان می آوری و همچون اسب سرکشی عشق دیگری را رد میکنی و به حریم خانه دلت راه نمیدهی.

دستم را رها کرد بوسه ای برپیشانیم زد و گفت: با تمام این حرفها دوستت دارم تا روزیکه زنده ام تو رادر خاطر نگه میدارم.

تنم یخ کرد تماس لبهایش بروی پیشانیم حالم را دگرگون ساخت. انگار بناگاه آبی روی آتش پاشیده باشند خشمم فروکش کرد و این بوسه برایم آشنا مینمود. انگار سالهاست که گرمی این لبها به روی پیشانی ام احساس میکنم و میفهمم که این بوسه نهایت احساسش را میرساند.

از کنارم دور شد تا در را باز کرد صدایش زدم: دکتر.

بله امری داشتید؟

دلَم میخواهد پس از عمل وقتی چشمانم را باز میکنم اگر قادر به دیدن باشم اولین کسی که میبینم شما باشید این را بمن قول میدهید که تنها و تنها شما را میبینم.

به کنارم آمد و ایستاد: حتما عزیزم اینرا قول میدهم به حرمت عشقت به پاس حرفهایی که بمن گفتی و مرا معتمد خود دانستی این قول را میدهم مطمئن باش.

و از اتاق خارج شد نمیفهمیدم بر من چه گذشته جادو شدم همه چیز به سرعت و نامفهوم گذشت. سر در نمیآوردم که چطور بناگاه همه چیز را گفتم و بزبان آوردم و اکنون فارغ و آسوده بودم.

اما چرا این حرفها را باید به او میگفتم هنوز صدایش در گوشم تکرار میشد دوستت دارم. چقدر زیبا و دلنشین صحبت میکرد شاید اگر چشمانم او را میدید اینقدر بیرحمانه عشق دیگری را به رخش نمیکشیدم و او را از خود نمیرنجاندم و این موضوع باز همچون افعی بجانم نیش میزد و مرا میسوزاند.

ساعت ۹ صبح قرار بود به اتاق عمل بروم متخصص بیهوشی دقایقی قبل از وقت مقرر به کنارم آمد و با تزریق آمپول مرا زانوی دنیای سرسختی که در آن دست و پا میزدم خارج کرد. لحظاتی بعد من در اتاق عمل بیهوش بودم

(21)

دکتر در بهت و ناباوری دقایقی خیره به چهره آرام و معصوم نگار خیره ماند چطور میتوانست یگانه معبودش را بیرحمانه

زیر تیغ جراحی قرار دهد و چطور راضی میشد ببیند او با این چشمان زیبا و آن روح بلند اینچنین آرام و بی حرکت تسلیم دستان او شده بی هیچگونه دفاعی. اگر نگار بهوش بود حتما او را تویخ میکرد که چرا اینچنین بی رحمانه این بلاها را سرش میآورد با صدای تکنسین اتاق عمل بخود آمد.

دکتر همه چیز آماده است میتوانیم شروع کنیم.

برای اولین باردکتر در حین شروع کار دستانش لرزید و ضربان قلبش شدت یافت. اگر آن دکتر انگلیسی به ایران آمده بود او خیالش اسوده تر بود اما در حال حاضر چاره ای نبود و خودش باید تیغ را بدست میگرفت عرق زیادی بر پیشانی اش نشسته بود. خانم پرستار با دستمال عرق پیشانی اش را خشک میکرد و گفت: آقای دکتر مثل اینکه حالتان خوب نیست. نه چیزی نیست خوبم شروع کنیم.

با نام و یاد خدا دعایی در دلش خواند و تیغ جراحی را بدست گرفت هر لحظه از التهابش کاسته میشد زیرا تجسم میکرد اگر این عمل موفقیت آمیز باشد چقدر شیرین و لذت بخش میشود هم برای خودش و هم برای نگار ساعتها طول کشید. نیما و مادرش هر دو پشت در به انتظار نشسته بودند. مادر دست به دامان پروردگار روی نیمکت نشسته بود و نیما بیتاب طول و عرض سالن را میپیمود.

با باز شدن در اتاق عمل هر دو بسوی پزشک شتافتند. آقای دکتر شما را بخدا چی شده؟ حال دخترم چگونه؟

دکتر کلاه سبز را از روی سرش برداشت و دست بر موهایش کشید تا آنها را مرتب کند. نگاه گذرای به چهره خسته و وارفته آندو اداخت و گفت: الحمدالله رضایت بخش بوده باید منتظر نتیجه نهایی باشیم.

مادر با شوق گریه کرد و نیما آرام گرفت و روی نیمکت نشست. پس از خروج از اتاق عمل به بخش منتقل شد و ساعاتی بعد نیز بهوش آمد. مادر و نیما هر دو بالای سر او بودند. دقایقی بعد فرزند و شقایق هم آمدند.

آرام آرام بهوش آمد.

صدای پر حزن نیما را میشنیدم ولی واضح نبود. برای مدت طولانی از همه جا بیخبر بودم و خواب سنگینی مرا می ربود. این حالت ناپایدار بی هوشیم چند ساعتی بطول انجامید تا بالاخره آثار داروهای بیهوشی کاملا برطرف شد.

پرستار دستم را گرفت و گفت: صدایم را میشنوی نگار خانم؟

بله خانم میشنوم.

حالت چگونه؟ سر حالی؟

بله خوبم میتوانم واضح و کامل صداها را بشنوم. دیگر خسته نیستم و از حال نمیروم.

عزیزم این خستگی نیست اثر داروی بیهوشیه و الحمدالله دیگر برطرف شده.

از اتاق خارج شد و اینبار مادر دستانم را گرفت و بوسید: عزیزم خوشحالم که سر حال شدی.

مامان شما اینجا هستید؟

بله دخترم تا حالا پیش تو بودم چند مرتبه باهات صحبت کردم.

ولی من بخاطر نمیآورم که صدایتان را شنیده باشم.

نیما و فرزاد و شقایق هم اینجا هستند میخوای باهاشون صحبت کنی؟ صبر کن تا از راهرو صدایشان کنم.

مادر با عجله از کنارم رفت و با صدای بلند نیما را صدا زد.

آنها وارد شدند و کنارم ایستادند.

سلام خواهر جون حالت خوبه؟ بهتر شدی؟

سلام داداش ممنونم خوبم نکند که تو هم صبح تا حالا اینجایی؟

بله من و مادر با هم بودیم و خوشحالیم که سالمی و دوباره صدایت را میشنویم.

با دایی فرزاد و شقایق هم خوش و بش کردم.

نیما خواهش میکنم مادر را ببر خانه تا استراحت کند منکه فعلا کاری ندارم احتیاجی نیست شما اینجا بمانید پرستارها

هستند اگر کاری داشتم از آنها کمک میگیرم.

نه عزیزم خسته نیستم دلم میخواهد پیش تو باشم وجود تو باعث دلگرمی منه اینطور راحتترم.

مامان خواهش میکنم برید خونه و بخاطر من استراحت کنید.

مادر کمی این پا و آن پا کرد تا بالاخره رضایت داد که برود خانه کنارم نشست و دستانم را در انگشتانش قرار داد.

تو تنها امید منی اگر چشمانت دوباره ببینند من دیگر چیزی از خدا نمیخواهم و راحت و اسوده سر بزمین میگذارم و

عاری از هر فکری مرگ را از خدا طلب میکنم پس مواظب خودت باش نازنینم.

در همین هنگام صدای دکتر ما را به سکوت واداشت.

خوب حال بیمار ما چگونه؟ مثل اینکه خدا را شکر کم کم بهوش آمدند.

در همین لحظه نیما جواب سلام دکتر را داد و من من کنان گفتم: آقای دکتر چقدر چهره شما برایم شناسناست فکر میکنم شما را قبلا جایی دیده ام همینطور؟

خوشحالم که بالاخره مرا شناختید لحظه ای که از اتاق عمل خارج شدم شما آنقدر منقلب و ناراحت بودید که مرا شناختید و منمم آشنایی دادن و معرفی را گذاشتم برای موقعیتی مناسب مثل اینکه الان وقتش رسیده شما مرا میشناسید ولی اینکه چگونه و در کجا با هم آشنا شدیم را در موقعیتی دیگر خواهم گفت بله آقای مهندس آن روزی که من و شما با یکدیگر آشنا شدیم شش هفت سال پیش بود بشما حق میدهم که مرا بخاطر نیاورید. واقعا شرمنده ام آقای دکتر.

مادر خندید و گفت: پس شما همدیگر را میشناسید و در این مدت موفق به دیدار هم نشدید. دکتر نیز خنده ای کرد و گفت: بله خانم ایمانی این کم سعادت از جانب بنده بوده.

من آرام و متعجب به حرفهای آنها گوش میکردم چشمانم بسته بود و سنگینی باندها را روی آنها احساس میکردم. مادر و نیما بعد از دقایقی از دکتر خداحافظی کردند و به مقصد خانه رفتند لحظاتی بعد از آنها هم فرزاد و شقایق رفتند و با رفتن آنها در اتاق بسته شد و سکوتی بر آنجا حاکم شد.

ناگهان صدای کفشهای دکتر تنم را لرزاند و متوجه شدم که این چند دقیقه او بیصدا و آرام درون اتاق بوده است با حالت شکایت و گله مندی گفتم: شما بیید دکتر؟ بله خودمم.

پس چرا حرفی نمیزنید؟

آنچنان محو تماشایت بودم که جایی برای سخن گفتن نمیگذاشت.

با شنیدن حرفهایم قلبم به تپش افتاد.

محو تماشای من؟ چرا؟

زیرا دیدنی هستی! چون دلم میخواست این چند ساعتی که در اتاق عمل بودی چشمانت را باز میکردی و بینا میشدی و میدیدی که چگونه عرق شرم و اندوه پیشانی ام را خیس کرده و طپش قلب مجروحم را میشنیدی که چگونه میخواست از

سینه ام بیرون ببرد ولی تو هرگز نتوانستی آنرا درک کنی و دریایی که عاشقت هستم و تو را همچون اصنام میپرستم. تا هر لحظه مرا با سخنان سنگین و آزار دهنده از خود نرنجانی.

دستم را محکم فشرد و ادامه داد: ولی این سیمای آرام و دلربای تو هرگز نمیگذارد از تو برنجم.

دکتر شما که باز شروع کردید فکر می‌کردم حداقل در این موقعیت از گفتن این حرفها صرف نظر میکنید.

دستم را فشرد و به تندی گفت: لعنتی ای کاش میدیدی چه به روزگار من آوردی آنوقت دیگر حرفی برای گفتن نداشتی ای کاش بجای چشمانت آن زبان درازت را از دست داده بودی حداقل از این زخم زبانها و حرفهای دلگیر کننده نمیزدی و این موجود بی اراده در برابر خود را زجر کش نمی‌کردی. مگر انسان چقدر تحمل داره چقدر میتواند ببیند و بسوزد و دم بر نیآورد؟ چقدر طاقت داره که شاهد این افسانه و افسون باشه و او را از کارها و رفتارش مطلع نکنه خواهش میکنم نگار دیگه بسه اینهمه غرور و...

و در اتاق باز شد دکتر تا حدود زیادی بمن نزدیک شده بود و گرمای نفسش را میتوانستم بروی صورتم احساس کنم با باز شدن در خودش را عقب کشید و آرام گرفت.

ببخشید دکتر آمده ام آمپول بیمار را تزریق کنم.

خواهش میکنم خانم پرستار بفرمایید.

پرستار کنارم آمد و سعی داشت لباسم را بالا بزند تا آمپول را تزریق کند من که هنوز وجود او را در اتاقم حس می‌کردم آرام به پرستار گفتم: لطفا در تنهایی آمپولم را تزریق کنید.

او که متوجه منظورم شد معلوم بود که در این مورد با دکتر صحبت کرده و لحظه ای بعد دکتر از اتاق خارج شد. پس از اینکه کارش تمام شد اتاق را ترک کرد و دکتر با شتاب داخل آمد. از اینکه او در اتاقم بود ناراحت بودم میخواستم بخوابم چشمانم میسوختند و تمام بدنم بی حس بود باز دستم را فشرد و گفت: دوستت دارم اینبار نمیتوانی از چنگم در بروی. خندیدم و گفتم: مگر چند بار از دست شما فرار کردم که این بار دومم باشه.

او لحظاتی سکوت کرد و سپس خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. یکروز از انجام عمل میگذشت فرزاد و شقایق مرتب به اتاقم میآمدند. در روز دوم خاله و آقای سپهری به عیادتم آمدند. چند دقیقه ای بیشتر از ورودشان نمیگذشت که صدای باعث شد دیگران سکوت کنند. سلام کرد و وارد شد مادر شادی کنان به سویش رفت و گفت: عزیزم خوش آمدی تو کی

آمدی که من خبر ندارم.

خاله جان از دیدارتان بسیار خوشحالم و از اتفاقات این چند ساله بسیار متاسفم بخاطر درگذشت آقای ایمانی مریم خانم و فرزندش هم بسیار متاثر و اندوهگین شدم و بهمگی شما تسلیت میگم.

صدای پیمان بود همان حذابیت و شادابی گذشته را داشت آیا قیافه اش هم همانطور است؟ ۷ سال از آخرین دیدارمان میگذشت حتما چهره اش تغییر کرده و حالا صاحب چند فرزندم شده بود دستم را گرفت و گفت: سلام نگار خانم حال شما چگونه؟ خیلی متاسفم از اینکه شما را در چنین وضعیتی ملاقات میکنم.

سلام پیمان متشکرم که زحمت کشیدی و به اینجا آمدی از لطف ممنونم بهمراه خانواده ات آمدی ایران؟

خانواده؟ کدام خانواده دختر خاله؟ من و ترسا همون سال اول از هم جدا شدیم. او اهل زندگی نبود او بمن نارو زد و خاطرخواه کسی دیگری شده و قبل از آن هم تمام ثروت و دارایی مرا بنام او کرده بودم و او هم کاری کرد که عاقل باید میکرد و همه چیز را بالا کشید و من آس و پاس را در شهر و کشور غریب رها کرد و رفت و الان هم که میبینید پس از هزاران بدبختی و گذشت چند سال از آن روزها اینجا هستیم.

با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم: آدم با همزبون خودش نمیتواند زیر یک سقف زندگی کند چه برسه به یک خارجی زبان نفهم که معلوم نیست از چه ریشه و اصل و نسبی امیدوارم که حداقل آینده خوبی پیش رو داشته باشی.

پس از رفتن عیادت کننده شدیداً تحت تاثیر حرفهای پیمان قرار گرفتم و از سرگذشت و اتفاقاتی که برایش افتاده بود متاثر شدم.

آخرین روز انتظار با اضطراب و دلهره بیشتری سپری شد. چقدر زمان کند میگذشت هر دقیقه ای صد سال مینمود هر گاه به باز شدن چشمانم و صحنه ای که با آن روبرو میشدم فکر میکردم دلم میریخت تمام تنم یخ میکرد. احساس میکردم هیجان بیش از حد سستس و بی ثباتم میکند باز خودم را راضی میکردم که باید منتظر باشم و همه چیز را به دست سرنوشت میسپردم آن شب با تمام رازهای نهان و حرفهای نگفتنی اش سپری شد.

دکتر را طی این سه روز دوبار بیشتر ملاقات نکردم دل در سینه ام بشدت میطپید دلیلش را درست نمیدانستم آیا از اینکه صدایی که امروز خواهیم شنید باز صدای اوست؟ از اینکه ایا اولین شخصی که میبینم خود اوست؟ چرا باید نام و یاد

او تا این حد مرا به هیجان بیاورد؟

در اتاق باز شد مادر دقایقی قبل از اتاق خارج شده بود چندین صدای پا همزمان و یکنواخت بگوشم رسید که بسویم قدم برمیداشتند. سرم به دوران افتاده بود نمیفهمیدم بر من چه میگذرد آیا این سایه ها و اوهام که در دنیای جدید دیده بودم از بین میرفتند؟ رهایم میکردند؟ فرصت میدادند که دوباره و از نو ببینم؟ و همه چیز را از نو شروع کنم؟ دستان گرم و صمیمی دکتر نوازشگر دستان سرد و یخ زده ام شد.

سلام نگار خانم حالتان خوبه؟ میبینم که سر حال و آماده اید برای یک نبرد سرد و شیرین.

متشکرم دکتر همراهی و کمک بی دریغ شما بود که اینهمه خوشی را برایم فراهم کرد و امیدوارم نتیجه اش نیز مانند کوشش و همراهیش شیرین و دلچسب باشد.

پرستار لطفا باند را از روی چشمش باز کنید.

نگار خانم سعی کنید آرام چشمانتان را باز کنید خیلی آرام. اصلا به چشمانتان فشار نیاورید خونسردی ات را حفظ کن عزیزم و با آرامش و اطمینان هر چه را که میگویم انجام بده.

اصلا قادر نبودم حتی پلکهایم را تکان بدهم انگار طلسم شده بودند. یک ربایش شدید قدرت باز نمودن آنها را از من گرفته بود دکتر دستی آرام روی چشمانم کشید.

حالا باز کن.

تمام تنم میلرزید با تمام ناتوانی چشمهایم را گشودم هنوز سیاه میدیدم دلم ریخت. حالت تهوع داشتم میخواستم فریاد بکشم ولی باز صبر... صبر... و صبر کردم.

چشمانت را ببند و دوباره باز کن باز هم خونسردی خودت را حفظ کن.

برای بار دوم که چشمانم را بستم دیگر دلم نمیخواست باز کنم. امیدی نبود و این جسم و روح خسته دیگر قدرت نداشت آرام و با دقت آنها را گشودم کمی روشن تر شده بود پرده سیاه کم رنگ و کم رنگ میشد. ولی مات بود همه جا مه گرفته و سفید سفید بود نور ضعیفی را احساس میکردم که هر دفعه توی یکی از چشمانم میافتاد.

حالا چی؟ میبینی؟ حالا بیشتر توجه کن و سعی کن ببینی.

خدا! اداکتر همه چیز روشن و روشن تر میشه.

چشمانت را خسته نکن چند ثانیه ببند و دوباره باز کن.

نه دیگر دلم نمیخواهد آنها را ببندم میترسم...میترسم که دیگر نتوانم بازشان کنم و جایی را ببینم.

عزیزم اشتباه فکر نکن لطفا چشمانت را ببند که خسته نشوند.

به حرفش گوش دادم و آنها را بستم پس از اینکه بار دیگر آنها را گشودم کاملا میتوانستم ببینم واضح و روشن نمیدانستم

چه کنم. فریاد بکشم داد و هوار راه ببندازم یا گریه کنم؟

هنوز کسی را ندیده بودم آنها سمت راستم بودند جرات نمیکردم سرم را بسوی آنها بچرخانم صدای گریه مادر را شنیدم

که به سرعت از اتاق خارج شد دلم آرام و قرار نداشت میخواست از سینه ام بیرون بزند. دستم عرق کرده و یخ شده بود

.وقتی که دست گرمش نوازشگر دست سرد و یخ زده ام شد بدنم مور مور شد اینبار میخواستم دستش را ببوسم از روی

تشکر و قدردانی چه دستان پر قدرتی اینهمه قدرت در زیر رگهای این دستان لطیف پنهان بود. کسی نمیتوانست بفهمد

این دستان کوچک چه نیروی عظیم و خارق العاده ای دارند.

دلم میخواست از خوشحالی فریاد بزنم و تمام عالم و آدم را خبر کنم. دستش را زیر چانه ام برد و صورتم را بسوی خود

چرخاند واهمه داشتم دلم شور میزد انگار منتظر حادثه ای بزرگ بودم به آرامی رو به سوی او چرخیدم.

در ابتدا نگاه تیز و چشمان زیبا و شادش را که رقصان جذاب بودند دیدم. بمن شوک بزرگی وارد کرد تا جایی که

نمیتوانستم دیده از آن نگاهها بردارم و صورت کامل او را ببینم.

حالت خوبه نگار مرا میبینی؟

م...م...من میبینم دکتر شما را ولی تنها چشمانتان را از شما ممنونم دکتر بینهایت سپاسگزارم و این چشمان درست

همانهایی بودند که من در خیالات و تاریکی ها میدیدم.

نگاه از چشمانش برگرفتم و نظری به کل سیمای او انداختم. یکه ای خوردم و خودم را کمی عقب کشیدم.

وای خدای من...

چه اتفاقی افتاده؟

نه شما همان کسی هستید که میدیدم. کاملا شبیه همان کسی که تصویرش را در ذهنم تداعی میکردم بهمان زیبایی و

جذابی. خدایا چطور چنین چیزی امکان دارد؟

این قیافه برایم ناآشنا بود کمی به ذهنم فشار آوردم. درست است او را میشناختم ولی بخاطر نمیآوردم کی و کجا او را

دیده ام. مادر درست میگفت او شباهت زیادی به علیرضا داشت چشمانش کاملا شبیه او بود همچنین لبها و چانه اش تنها گونه ها و بینی اش متفاوت بود.

از این شباهت دستم را به دهانم برده و محکم گاز گرفتم.

دختر چرا اینطوری میکنی؟

شما را من قبلا دیده ام اما هر چه فکر میکنم بخاطر نمیآورم برایم آشناییید و درعین حال ناشناس.

درسته منم شما را دیده ام بهمین زیبایی و باوقاری.

علیرضا گریه میکرد اما هنوز نمیتوانست خودش را معرفی کند. هنوز مردد بود که چه کند؟

معذرت میخواهم احساسات لعنتی را نمیشود کنترل کرد از خوشحالی از اینکه بالاخره کابوسهای شبانه روزیم پایان

گرفت از اینکه از زیر بار یک دین بزرگ بیرون آمده و موفق شدم.

ولی شما چه دینی بمن داشتید؟

میفهمی. البته همین که دوستت داشتم باعث شد اینهمه نسبت به سلامتی ات حساس باشم و اهمیت بدهم.

هنوز چشمانم توانایی دیدن طولانی را نداشت خسته شده بودندو برای مدت کوتاهی آنها را روی هم فشردم هر دو آرام و

بی صدا بودیم.

(22)

حالا دلم میخواست دیگران را ببینم مخصوصا مادر را وارد اتاق شد او را دیدم دهانم از تعجب باز مانده بود نمیتوانستم

بارو کنم که این همان زن خوش هیكل و زیبای یکسال پیش باشد. نه این ضعیف و رنگ باخته با آنهمه چروک که در

صورتش بود نمیتوانست مادر من باشد خدایا با او چه کردی بین اینهمه مصیبت او را به چه روزی انداخته بود آغوشم را

گشودم و مادر مرا به مهربانی به آغوش کشید دلم میخواست گریه کنم اما کتر مرا از اینکار منع کرده و اجازه نمیداد

اشک برزیم زیرا نباید به چشمانم فشار می آمد.

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم دیدارهای دکتر هر روز بود و روزی چندین بار تلفنی با من صحبت میکرد. خدایا من در

وجود او بدنبال که بودم من که تا به امروز پس از ۷ سال کسی نتوانست دلم را تصاحب کند حالا چرا او؟ با نگاهش تسکین میافتم؟ آیا او علیرضا بود؟ آیا او یک روح بود در دو بدن؟ همانطور صمیمی و باوقار.

یک هفته از عمل جراحی چشمانم سپری شد مهمانی مفصلی بر پا شد حیاط خانه مملو از جمعیت بود نیمی از حیاط خانه را با برزنت پوشاندیم هوا کمی سرد بود و برای آسایش دیگران اینکار لازم بود.

پس از فوت پدر مریم و فرزندش این اولین شادی ما بود. در این مدت من و مادر از همه مهمانیها و مراسم گوشه میگریفتم و شرکت نمیکردیم ولی امشب باز شادی بخانه مان باز میگشت.

با ولع نگاه میکردم انگار میخواستم همه چیز را ذخیره کنم تا اگر خدا دوباره چشمانم را از من گرفت همه چیزهای خوب در خاطرمان بماند انگار تازه متولد شده بودم و در واقع همینطور هم بود.

وقتی که خانواده خاله آمدند خوشحال شدم دلیلش را نمیدانستم ولی از دیدارشان پر در آوردم. در جمع آنها پیمان نبود دختره بیشعور چرا بدنبال او میگردی؟ چه میخواهی؟ او دیگر راهش از تو جداست تو هم که نسبت به او هیچگونه احساسی نداری پس این چیست؟ میل سرکش من به دنبال چه بود؟ برای چه او را جستجو میکردم؟

آرام روی صندلی نشستم از روزی که چشمانم خوب شده بود پیمان به سراغم نیامده و دیگر هم موفق نشدم او را ببینم بالاخره طاقت نیاوردم و سراغش را از خاله گرفتم نگاه محزونی بسویم انداخت و گفت: پیمان حال خوشی نداشت معذرت خواست و گفت که از جانب او بتو تبریک بگویم.

چرا خاله؟ او هنوز از من دلخوره؟

خاله از روی تاسف سری تکان داد و حرفی نزد.

خواهش میکنم خاله هر چه هست بمن بگویند من با او صحبت میکنم سعی میکنم او را قانع کنم.

تنها این نیست نگار جان.

پس چه؟ چرا طفره میروید خاله؟ حرفتان را بزنید.

او میخواهد تو را ببیند همین امشب البته نه اینجا بلکه منزل ما.

واسه چی منزل شما؟

خاله روی زمین جلوی پایم زانو زد. دستان خاله محکم دور پایم پیچیده شد.

نگار تو را به ارواح خاک پدرت قسم میدهم. بچه ام داره از بین میره نمیتوانم او را به این روز ببینم برو باهش حرف بزن. هر چی میدانی بگو سعی کن او را از دنیای بسته ای که برای خودش درست کرده خارج کنی فقط تو میتوانی نگار فقط تو. نگاه و صدای خاله حزن آلود و غمگین بود او را از زمین بلند کردم.

خاله جان شما را بخدا با خودتان اینطور نکنید؟ چشم خاله هر چه شما بگویید من الان میروم و با او حرف میزنم. نمیدانستم چرا؟ ولی خودم را راضی کردم که به سراغش بروم و دلیل کارهایش را بفهمم.

خواستم از منزل خارج شم که متوجه ورود دکتر شدم با دیدن او سر از پا نمیشناختم ولی خودم را کنترل کردم و او را بداخل خانه هدایت کردم و پس از طلب پوزش از خانه بیرون آمدم. نگاه پرسشگرانه اش حاکی از هزاران سوال بود ولی من به سرعت خارج شدم هر طور شده باید امشب پیمان را میدیدم و باهش صحبت میکردم با مشاین پدر رفتم که روزی چشمان مرا و جان او را گرفته بود.

پشت در خانه خاله ترمز کردم مردد مانده بودم از طرفی دلشوره و اضطراب و از طرفی دیگر نگاههای محزون و ملتمس خاله. خدا کند این یک دام نباشد که خاله و پسرش طراحی کردند دل به دریا زدم و دستم را روی زنگ فشردم. و سرایدار پیر که همان مش صفر بود در را برویم گشود همان شکل چند سال گذشته را داشت ولی شکسته تر و پیرتر همراه با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد.

بفرمایید خانم امری داشتید؟

میبخشید آقا پیمان تشریف دارند؟

بله خانم شما؟

من دختر خاله ایشان هستم اجازه هست داخل شوم؟

خودش را کنار کشید و با تردید گفت: بفرمایید داخل آقا پیمان داخل ساختمانند.

از ا تشکر کردم و بسوی ساختمان براه افتادم. هرچ چیز تغییر نکرده بود همه چیز مثل سابق بود به ساختمان نزدیک شدم ایستادم. پاهایم میلرزید از اینکه بار دیگر با او روبرو میشدم دلهره داشتم سالها پیش برخورد بدی با او داشتم و حالا خود بسویش میرفتم البته تنها بخاطر خاله.

پشت در ساختمان ایستادم چند ضربه ای به در کوبیدم و منتظر ماندم جوابی نشنیدم و داخل خانه شدم. خانه با همان

سلیقه فوق العاده خاله تزیین شده بود مثل همیشه با لوازم لوکس و شیک. لوستهای کریستال اصل و بلند با مبلمان زیبا و هم‌رنگ پرده ها و موکتها. لوردراپه ای به رنگ زرد پاییز و فرشهای دستباف اصل ایرانی که نمای خانه را دو چندان زیبا کرده بود. نمای درونی ساختمان دوبلکس بود. قسمت پایین شامل سالن پذیرایی و سالن نشیمن و آشپزخانه بود و بوسیله پله های مر مر از بالا جدا شده بود. اتاقهای خواب و حمام و دستشویی در بالا قرار داشتند.

با تردید و صدایی که دورگه مینمود فریاد زدم: کسی خانه نیست؟

صدای پای آرام و متینی از طبقه بالا بگوشم خورد منتظر او به پله ها خیره ماندم از اینکه او را میدیدم احساس چندانی نداشتم اما هیجان اینکه او را به شکل و ظاهر یغیر آنچه تصور میکردم ببینم مرا واداشت تا هر لحظه با او روبرو شوم و ببینمش.

صدای پا نزدیکتر و سپس متوقف شد. بالای پله ها با مرد بلند قد و لاغر اندامی روبرو شدم. دلم ریخت آیا خودش بود؟ موها مرتب و روغن زده بود اما صورتش تکیده و لاغر شده بود. ربدوشامبر جگری رنگش جلای خاصی بصورتش بخشیده بود چقدر از بین رفته بود تارهای سپید مو را در لابلای موهایش میدیدم آرام بسویم قدم برداشت به کنارم آمد. دستش را به ادای احترام پیش آورد و دستم را فشرد. نه محکم خیلی رسمی و عادی.

سلام نگار خانم خوش آمدید لطفا بفرمایید.

مبلی کنار شومینه تعارفم کرد و خودش نیز روبرویم نشست. خدایا چقدر آرام و متین دیگر از آن شیطنتها و نگاههای ناجور خبری نبود. رفتارش کاملا مردانه و متشخص بود. بوی ادوکلن فرانسوی اش فضا را پر کرده بود چشمانش هنوز گیرا و جذاب بود ولی حزن و اندوه در آنها به وضوح دیده میشد.

خوش آمدی نگار. خوشحالم کردی از اینکه میبینم باز چشمان زیبایت سلامتییشان را بدست آورده اند بی نهایت مسرورم.

اینطور خوشحالی؟

چطور؟ مگه چی شده؟

چرا در مهمانی امشب شرکت نکردی؟ همه منتظرند الان هم خاله چشم براه توست.

همه بجز نگار درسته؟

نگاهش کردم همچنان رسمی و سرد به شعله های شومینه خیره بود حرفهایش محکم و جدی بودند. سری به علامت نفی

تکان دادم و گفتم: چرا اینطور فکر میکنی؟ تو هنوز از من کینه بدل داری؟ چرا فکر میکنی از آمدنت دلگیر میشم در صورتی که کاملا عکس اینه.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد لبخند سردی گوشه لبش نقش بست.

باز تظاهر میکنی نه؟

خواهش میکنم پیمان دست بردار فکر میکردم تو ه مثل من گذشته ها را فراموش کردی.

گذشته ها را؟ مگر میشود آنها را از یاد برد؟ همان چیزهای و حوادثی که هستی مرا گرفتند..

نگاهش سرد و آرام بود هیچگونه خشم و غضبی در آنها نبود. مثل گذشته با هر حرفی از کوره در نمیرفت و جنجال راه نمیانداخت.

ولی میشود آنها را دور ریخت از نو باید آغاز کرد.

تو چی فکر میکنی آن روزهایی که تو در پی خوشی ات بودی و دنبال دل خودت .همان روزهایی که با غرور و سرکشی دست سنگینت را روی صورتم خواباندی .همان روزی که خیلی راحت جوابم کردی و رویاهای کودکی و جوانیم را به منجلاب کشیدی باید میفهمیدی که این همه خودخواهی تو بالاخره یکی را از پای در خواهد آورد و بزمین خواهد زد. یادته که در راه مدرسه التماس میکردم که سوار ماشین شوی تا تو را به مقصد برسانم اما تو بی شرمانه آن پسر دهاتی را بمن ترجیح دادی. عشقت را؟ جوانیت را؟ خوشی و خاطرخواهیت را؟ همه و همه را در او خلاصه کرده بودی. فکر میکنی آنها را نمیدیدم کارهایت را؟ چرا همه چیز را میدانستم و این کارهای تو مرا به منجلاب فساد کشید میدیدم که عشق و آرزوی دیرینه ام چطور به دیدن او سر از پا نمیشناسد و خنده هایت را در حضورش و د راتومبیلش میدیدم. ایها مرا سوزاند مرا بسوی نابودی سوق داد. نگار تو با من کاری کردی که هرگز تصورش را نمیکردم دوستت داشتم به اندازه ذره ذره وجودم خدا میداند قبل از تو به هیچکس دیگر فکر نمیکردم چشمانم جز تو کسی را نمیدید ولی تو همه چیز را خراب کردی خانم مهندس.

عصبی و ناراحت برخاسته و گفتم: من کردم یا خودت؟ فکر نمیکنم تو هم فراموش کرده باشی ماجراهای آن روز را در شمال و آن عمل زشت و وقیحانه ات را با دوست عزیزم؟ کارهایت غیر قابل تحمل بود تو پست تر از آنی که فکر میکردم جوان بودی اما عاقل نبودی؟ نمیدانستی چطور عشق را ثابت کنی؟ آن پسر دهاتی که ازش حرف میزنی یک دنیا شعور و

معرفت داشت مرد بود. او تنها کسی بود که در طی این بیست و چند سال عمری که از خدا گرفتم توانست نظرم را جلب کند و پس از او هیچکس نتوانست جایش را بگیرد.

بله هیچکس بجز آن آقای دکتر.

از تعجب دهانم باز ماند او این چیزها را از کجا میدانست موضوع دکتر را چه کسی به او گفته بود حتما مادرم با خاله صحبت کرده و او هم بی انصافی نکرده و همه چیز را کف دست آقا پسرش گذاشته.

پس تو امشب مرا به اینجا کشیدی که گله و شکایت کنی؟ من را بگو که فکر میکردم مشکل چیز دیگری است؟ بلند شدم و کیفم را از روی زمین برداشتم.

میبخشید مزاحمتون شدم.

هنوز نگاهم میکرد.

نگار بنشین.

دیگر برای چه بنشینم برای اینکه باز حرفهایی که سالهاست دور ریخته ام از سر بگیری. باز همان کابوسها و همان دوران. وای نه! پیمان دیگه بسه من دیگر آن توانایی گذشته را ندارم در این مدت خیلی زجر کشیدم خودت هم میدانی که اخیرا بخاطر وضع چشمانم تا مرز جنون هم رفتم دیگر نمیتوانم دیگر قادر نیستم.

بلند شد میچ دستم را محکم گرفت و مرا به عقب کشید احساس بدی بمن دست داد از بوی الکل و سیگار و این یزها خبری نبود. حالش کاملا عادی بود هوشیار و سر حال.

نگاهش کردم خندید و گفت: هنوز هم زود از کوره در میری حرف حساب حالت نمیشه؟

از اینکه مسخرم میکرد عصبانی شدم اما خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم روی مبل نشستم اینبار او شروع کرد عصبی و خشن.

نگار هنوز دوستت دارم. اما خیلی دیره حتی اگر تو هم بخواهی من دیگر نمیتوانم دلم میخواهد این حرفهایی که برایت میگویم مثل یک راز نزد خودت بماند. بتو اطمینان دارم و باید موضوع را با کسی در میان میگذاشتم و هر چه فکر کردم جز تو کسی را نیافتم. بهمین خاطر امشب مزاحم تو شدم و به اینجا دعوتت کردم. آره نگار عزیزم سالها دور از وطن زندگی کردم با آن دختر بی اصل و نسب ازدواج کردم چون از من بچه داشت او هرزه و کثیف بود و اولین دامی که دچارش

شدم او بود. آن دختر کثافت آمریکایی در حین مستی من دار و ندارم را بنام خودش کرد و من ماندم و لباسهای تنم. دیگه چیزی نداشتم روی بازگشت را هم نداشتم پس از یکسال طلاقش دادم. اما پس از آن پایم به کاباره ها و مشروب فروشی ها باز شد. از طرفی هم دیوانه وار میپرستیدم و دلم میخواست برگردم و تو را بدست بیارم از دست چشمان تو که هر شب خوابم را بهم میریخت و آشفته ام میکرد به مشروب پناه بردم.

صدایش می لرزید با انگشت اشاره اشکهایی را که روی گونه اش میغلطید پاک نمود. از اینکه تا این حد او را سرشکسته و زار میدیدم دلم سوخت.

هنوز هم دیر نشده پیمان تو میتوانی زندگی جدیدی را شروع کنی از اول سعی کن همه چیز را فراموش کن. پیمان اینهمه عذاب بخودت نده وقتی که تو را دیدم باورم نمیشد همان جوان بیست چهار ساله هشت نه سال پیش باشی. دلم ریخت خیلی ضعیف و شکسته شدی ولی هنوز چشمانت درخشانند و هنوز زیبایی. ولی چرا پیمان به این روز و حال د رآمدی؟ سعی کن زندگی خوبی بسازی همینجا در وطن.

نه دیگه خیلی دیر شده.

چرا؟ برای چه دیر شده؟ اینقدر گوشه گیر و منزوی نباش الان هم خواهش میکنم لباسهایت را عوض کن و آماده شو تا به مهمانی برویم همه منتظرند مخصوصا منتظر من آنها بخاطر من به این مهمانی آمده اند.

من حالم خوش نیست سرم شدت درد میکنه حوصله شلوعی را هم ندارم بهمین خاطر خواستم تو به اینجا بیای.

برخاست بکنارم آمد و روی کاناپه نشست ولی همچنان آرام و بی صدا به گوشه ای خیره ماند صدایش خیلی آرام بود آنقدر که انگار با خودش حرف میزد.

دستم را روی دستش گذاشتم نگاهم کرد و آه بلندی کشید و با صدای بلند گفت: وای نگار آمدی ولی خیلی دیر وقتی که من دیگه وجود ندارم.

نمیدانستم چه بگویم میخواستم بگویم من بخاطر مادرت اینجا هستم نه بخاطر خودت ولی باز سکوت کردم. سیگار برگی از درون جا سیگار یمنبت کاری شده زیبایی برداشت و بر لب گذاشت چند پک محکم به آن زد و به چشمانم خیره شد: نگار جان همیشه حاضر بودم تمام عمر و جانم را بدهم و تنها برای یک ساعت هم که شده مال من باشی. همسر من همان چیزی که سالها آرزویش را داشتم ولی موضوعی را که بتو میگویم هیچکس نباید از آن بویی برد این را باید قول

بدهی.

دستش را فشردم.

باشه پیمان قول میدهم حالا تو را خدا زودتر بگو تو که دیوانه ام کردی مرا از این سردرگمی برهان.

وقتی از ترسا جدا شدم در وضع بد روحی قرار گرفته بودم با یک دختر ایرانی مقیم امریکا آشنا شدم او اکثر مواقع مرا بخانه اش که یک سوویت کوچک و جمع و جور بود دعوت میکرد. از درد بی کسی و بی پناهی به او اطمینان کردم و مطیع او شدم. چند سالی با او بودم تا اینکه یک روز بمن گفت از تو بچه دارم تو باید مرا عقد کنی. آنشب تا صبح با هم دعوا کردیم و از اینکه او تا این حد پست بود از خودم متنفر شدم بالاخره به او گفتم که چنین کاری نخواهم کرد و تو باید بچه ات را سقط کنی در آنموقع نیز کاری در تورنتو پیدا کرده بودم و باید به آنجا میرفتم.

صبح زود پس از آنهمه درگیری و دعوا بسوی دستشویی رفتم تا صورتم را بشویم وقتی به اینه دستشویی نگاه کردم نوشته ای توجهم را جلب کرد روی اینه با خط درشت نوشته شده بود به خانواده ایدز خوش آمدی. با دیدن چنین جمله ای سرم به دوران افتاد باور نمیکردم به سرعت از دستشویی خارج شدم و بسویش شتافتم اما هیچ اثری از او نبود و دیگر هم او را نیافتم. دو روز در خانه منتظرش بودم که ناگهان چند نفری آمدند و قولنامه ای نشانم دادند و گفتند خانه را با وسایلیش یک هفته قبل معامله کردند. از فرط ناراحتی سرم را به دیوار کوبیدم بالاخره راهی تورنتو شدم. سه سال در شرکت یکی از ایرانیان مقیم امریکا کار کردم تا اینکه دیگر از پا افتادم ضعف بیش از حد و بهم ریختن کل سیستم بدنم اجازه نمیداد کار کنم عفونت همه جای بدنم را گرفته بود دلیل و ناتوان بخانه یکی از دوستانم پناه بردم اما او هم پس از چند روز جوابم کرد و از خانه اش بیرون انداخت. با آن وضع نابسامان همه میفهمیدند دچار چه مشکلی شدم تا اینکه مهلت اقامتم هم تمام شد و منم توانایی مالی برای ماندن آنجا را نداشتم. بنابراین به صورت قاچاقی به کمک چند نفر از امریکا به ترکیه و سپس به ایران آمدم.

از وحشت دهانم باز مانده بود و چشمانم داشت از حدقه بیرون میزد

(23)

او نگاهی به قیافه وحشت زده و برافروخته ام انداخت و گفت: از من میترسی نگار؟

آه نه این چه حرفیه چرا باید بترسم؟ فقط خیلی متاسفم .

نمیدانستم برای چه؟ آیا به بلاهایی که سرش آمده بود بخاطر من بود؟

من مقصر بودم؟ یا بخاطر هوسبازی و بی بند و باریهای خودش؟ نگاهم کرد و لبخند تلخی گوشه لبانش نشست. گره ربدو شامبرش را باز کرد کبودی بنفش رنگ وحشتناکی روی سینه و شکمش بود از دیدن آن صحنه چندشم شد و صورتم را بلافاصله برگرداندم .

حالا دیگر چه میتوانستم بکنم؟ کاری از دستم بر نمیامد؟ اشک چشمانم را پاک کردم و برخاستم. طول و عرض سالن را چند مرتبه طی کردم .

نگار بیا بشین چرا کلافه ای؟ اگر حرفهایم ناراحتت کرد معذرت میخوام ولی بالاخره باید یک نفر اینرا میفهمید. من تمام وسایل شخصی ام را از دیگران جدا کردم حتی مراقب هستم که جایی از بدنم زخمی نشه و خونم کسی را آلوده نکنه. حتی از اینکه در بین مردم قدم بزنم وحشت میکنم. مادر فکر میکنه که سرطان دارم ولی ای کاش سرطان بود. حداقل میدانستم کسی مورد هجوم بیماریم قرار نمیگیره .

حالا باید چکار کرد پیمان؟ از من چه کمکی ساخته است؟

من از تو میخوام که زمینه را برای دیگران آماده کنی و بگویی پیمان برای کار باید به شهر دیگری برود و مخصوصا مادرم را راضی کنی به رفتنم رضایت بده. آنوقت من خودم را به قرنطینه های مخصوص بیماران ایدزی معرفی میکنم. من نباید دیگران را آلوده کنم میفهمی نگار چه میگویم؟ انگشتانم را ببین تمام ناخنهایم رنگشان عوض شده میبینی؟ من مدت زیادی زنده نمیمانم و بزودی میمیرم. بنابراین بهترین کار این است که بهمان محل بروم تا هم خیال خودم راحت باشد و هم دیگران در امان باشند .

چه میگویی پیمان؟ یعنی هیچ راه درمانی نیست؟ حتی خارج از کشور؟

نه نگار هیچ راهی نیست تنها راه همین است که گفتم .

اشک مجالم را بریده بود چطور میتوانستم باور کنم. ای خدا این چه بلایی است که سر او آمده؟

حالا کی باید بری؟ یعنی کی تصمیم داری بری؟

همین فردا هر چه زودتر بهتر. اگر آمادگی داشتیم همین امشب میرفتم نگار قول بده بدیدارم می آیی حداقل هفته ای یکبار. بگذار هنوز قلبم به شوق دیدارت بتپه .

زار و افسرده روی زمین نشستیم و نگاه پر حسرت و گریانم را به او دوختم و گفتم: آخه من می هستم؟ من چی دارم که تو بخاطر من به این روز افتادی. پیمان منم از روی تو شرمنده ام هم از خدا. اگر من مقصر این مصیبتها باشم تا ابد خودم را نمیبخشم .

دستش را گرفتم: پیمان تو را بخدا امشب را حداقل با من باش به مهمانی بیا تا مادرت هم خوشحال بشه سعی میکنم امشب در موقعیتی مناسب ذهنش را برای رفتن تو آماده کنم حالا لباس بپوش تا با هم برویم .

کمی نگاهم کرد و سپس بسوی اتاقش به طبقه بالا رفت و من مات شعله های شومینه بودم خودم را شیطانی فرض میکردم که تمام مصیبتهای را همراه خود می آورد .

وقتی برگشت مرتب و آراسته بود. مثل سابق فقط کمی رنجور و ناتوان. هر دو براه افتادیم بخانه که رسیدیم به او گفتم: تمامش کن احمه‌ایت را باز کن و بخند. فقط بخاطر من پیمان خواهش میکنم. بگذار امشب را بخوشی بگذرانیم سعی کن شاد باشی حداقل بخاطر مادرت که سالها در انتظار بازگشت تو بوده و اکنون تو با این رفتارت او را هم پریشان خاطر کردی .

لبخندی زد و گفت: خانم خوشگله یادته همیشه میگفتم تو مهره مارداری الانم میگم .

خنده ای کردم و هر وارد حیاط شدیم. همهمه و سر و صدای دیگران مرا به وجد می آورد چون دیگر در ذهنم آنرا تجسم نمیکردم بلکه با چشمانم میدیدم و از این بابت خوشحال بودم .

دکتر را پاک از یاد برده بودم شانه به شانه پیمان وارد جمع شدیم. و خاله مسرور و شاد بسویمان دوید من مادر و پسر را بحال خود گذاشتم و در پی دکتر یک یک افراد را از نظر گذراندم تا بالاخره او را کنار استخر پیدا کردم ایستاده بود. متفکر و درهم. بسویش رفتم و ساکت ایستادم نیم نگاهی بر من انداخت و باز همانطور محزون و آرام بر آب خیره بود .

سلام دکتر میبخشید که دیر کردم کار مهمی بود که باید انجام میگرفت .

میفهمم امیدوارم که اینبار خوشبخت شوید .

از کنارم دور شد و روی صندلی کنار نیما نشست و متعجب از رفتار و حرفش باز او را نگاه کردم .

منظورش را نفهمیدم و از حرفهایش یکه خوردم به جمع دختران پیوستم اما تمام حواسم به دکتر بود دیگر از آن شادی لحظاتی قبل خبری نبود. چشمم به خاله افتاد تنها بود موقعیت را مناسب دیدم بسویش رفتم کنارش نشستم کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره موضوع سفر پیمان به شهر دیگر برای کار را مطرح کردم. در ابتدا خیلی تند برخورد کرد ولی بالاخره او را متقاعد کردم که به اینکار رضایت بده چرا که برای حال خود پیمان هم خوب است .

دکتر پس از صرف شام زودتر از دیگران خداحافظی کرد و رفت و حتی کوچکترین کلمه ای هم با من صحبت نکرد. آنشب تا صبح افکار گوناگون دیوانه ام کردند. اصلاً نمیتوانستم چشمانم را ببندم هر وقت آنها را میبستم بدن وحشتناک و کبود پیمان را و از طرفی چهره از خشم برافروخته دکتر با صدای گنگ و آزاردهنده ای عذابم میداد. صبح بخانه خاله رفتم و به قصد اینکه پیمان را به فرودگاه میبرم از منزل خارج شدیم او را بهمان مکانی که گفته بود بردم تا تاسف فراوان او آنجا ماند و من قول دادم هر هفته سراغش را بگیرم و به دیدارش بروم .

چند روزی بدین منوال گذشت از دکتر هیچ خبری نبود تصمیم گرفتم به دیدنش بروم . سر راه دسته گل مریمی خریدم و راه مطب را پیش گرفتم میدانستم گل مریم بی حد و اندازه خوشحالش میکند .

وقتی پشت در مطب رسیدم دیدم بسته است یادداشت روی در حاکی از آن بود که چند روزی تعطیل است چشمانم تار و سیاه شدند یعنی چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

به سرعت پله ها را پشت سر گذاشتم و با ماشینم بسوی خانه اش براه افتادم دسته گل را برداشته و وارد مجتمع شدم در انتظار آسانسور خیلی معطل شدم حوصله ام سر رفت با شتاب پله ها را دو تا یکی پیمودم و بالاخره نفس زنان در پاگرد آخر قرار گرفتم ایستادم تا نفس يتازه کنم و سر حال پشت درب آپارتمان او بروم .

در همین لحظه صدای دو نفر توجهم را جلب کرد کنجکاو شدم آنها را دزدانه ببینم تا بفهمم چه کسانی هستند در حین ناباوری چشمم به دختر بی حجاب و زیبایی افتاد لباس نخودی رنگ کوتاه تنگی بتن داشت و موهای طلایی خود را روی شانه هایش رها کرده بود .

آنچنان ارایش غلیظی داشت که انسان تصور میکرد ساعتها در یک آرایشگاه بوده و دکتر نیز با زیرپوش رکابی و بدنی نیمه عریان روبرویش ایستاده بود و هر از چند گاهی خنده ای میکرد و تلو تلو خوران اینطرف و آنطرف میرفت با دیدن چنین صحنه ای هوش از کله ام پرید غیر قابل فهم بود. چیزهایی که میدیدم کلافه ام کرده بود . از روز اول هم باید میفهمیدم که

همه حرفهایش نقشه است و قصدی جز تفریح و هوس بازی نداشته. خواستم مسیر آمده را بازگردم که ناگهان دکتر او را در آغوش گرفت سرم به دوران افتاد حالت تهوع داشتم در یک لحظه همه جا تاریک شد و دیگر چیزی نفهمیدم . وقتی بهوش آمدم روی تخت یک نفره ای داخل اتاق نسبتا تاریکی قرار داشتم پرده ها کاملا کشیده و اتاق تاریک بود و روشنایی ضعیفی از لامپهای درون هال وارد اتاق میشد. چرخ زده و اطراف را نگاه کردم نمیدانستم کجا هستم و برای چه اینجام. کمی فکر کردم کم کم بخاطر آوردم که چه اتفاقی افتاده بلند شدم هنوز احساس ضعف و رخوت در بدن داشتم. نگاهی به هال انداختم آنجا هم کسی نبود بوی سیگار را حس کردم آرام بسمت اتاق نشیمن قدم برداشتم از خلوتی و غریبی آنجا وحشت کردم نمیدانستم قرار است با چه کسی روبرو شوم وقتی که میان اتاق نشیمن گنج و مبهوت ایستاده بودم و اطراف را نگاه میکردم با خوردن دستی به روی شانه ام چند متر پریدم. بدنم شروع به لرزیدن کرد تمام تنم یخ کرده بود .

حالت بهتر شد دختر خانم؟

برگشتم و نگاهش کردم حالا فهمیدم پس من در خانه او بودم . مکانی که روزهای زیادی آرزوی دیدنش را داشتم و ساعتها بسیاری را در آن گذرانده بودم . اما حالا از اینکه در خانه او هستم احساس نفرت میکردم با غضب نگاهش کردم ولی او همچنان آرام و متبسم نگاهم میکرد . به مبلی اشاره کرد و دعوت کرد بنشینم از اینکه مجبور بودم خواسته اش را عملی کنم از خودم بیزار شدم نه نباید بنشینم باید زودتر بروم من دیگر با او کاری ندارم راه ما از هم جداست . خوب نگار خانم امیدوارم که سلامتی تان را بدست آورده باشید؟ بدجوری روی زمین افتادید من صدای زمین خوردنت را شنیدم و وقتی بالای سرت رسیدم باورم نمیشد تو باشی اما حالا خوشحالم که حادثه بدی پیش نیامد . پیش خودم گفتم چه چیز بدتر از صحنه ای که دیدم چه چیز بدتر از لحظاتی که دارم با تو سپری میکنم و اینکه چطور دارم وجودت را تحمل میکنم . به زور لبخند زدم و گفتم: از اینکه کمکم کردید ممنونم داشتم از پله ها بالا می آمدم که ناگهان سرم گنج رفت و افتادم فکر میکنم فشارم افتاده بود .

درسته فشارتان پایین آمده و باعث شد که زمین بخورید چیزی میل دارید؟ یک نوشیدنی؟

نمیخواستم قبول کنم ولی از آنجایی که گلویم خشک شده بود گفتم: بله متشکرم .

لیوان شربت آلبالو را مقابلم گذاشت و خندید. چقدر همیشه با دندانهای سفید و مرتبش به وجد می آمدم. اما امروز از آنها متنفر بودم زیرا هنگامیکه با آن دختر قهقهه سر داده بود آنها را دیدم .

فکر نمی کردم دیگه شما این طرفها زیارت کنم همیشه میگفتید بعد از بهبودی چشمانتان به اینجا خواهید آمد ولی مدتها از وضع بهبودی چشمانتان میگذرد و شما به عهدتان وفا نکردید .

منکه بیکار نیستم در ضمن وقت زیادی هم ندارم .

لحن صدایم تغییر کرده و خشن بود هر چه سعی میکردم آرام باشم نمیتوانستم آنچه ساعتی قبل دیده بودم در باورم نمیگنجید .

او نگاه معترضانه ای بسویم انداخت و همچنان که روی مبل جابجا میشد گفت: مثل اینکه کمی عصبی هستید میتوانم دلیلش را بپرسم؟

نه چیزی نیست حالم کاملا خوبه .

بغض سنگینی گلویم را میفشرد .

دیگر قادر نبودم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم احساس خفگی میکردم. بناگاه اشکهایم سرازیر شد و چشمانم و پهنه صورتم را خیس کردند. به کنارم آمد و مبهوت به چشمانم زد اشکهایم را پاک میکرد بدون اینکه حرفی بزند. بالاخره آرام گرفتم همچون کودکی بی کس و ناتوان گوشه ای کز کرده و نشستم .

چی شده نگار؟ حرف بزن؟ بمن بگو تا سبک شوی نکن. تو را بخدا با این چشمان زیبا اینطور رفتار نکن .

بوی مشروب را به راحتی میتوانستم تشخیص دهم دهانش بو میداد حالت تهوع داشتم. خودم را کمی عقب کشیدم تا دیگر بوی دهانش آزارم ندهد چشمانش قرمز و خمار بودند. از اینکه در چنین وضعی میدیدمش تعجب کرده. هیچوقت دیگر ندیدم او مشروب بخورد. شانه هایم را بشدت تکان میداد نگار تو رو خدا یه چیزی بگو .

و باز سکوت... سکوت... و سکوت... با عصبانیت مرا از جا بلند کرد قیافه کاملا جدی بخود گرفته بود برخلاف همیشه که صورتش کاملا صاف و اصلاح شده بود امروز ریش و سبیلش بلند بود معلوم بود چند روزی است آنها را نزنده .

مج دستم را محکم گرفته بود آنچنان که از شدت درد چند بار گفتم آرام باش خودم می آیم دستم را ول کن. مرا بسوی اتاقی که در آن خوابیده بودم برد. لامپ را روشن کرد مرا بسمت تخت هل داد و همچنان خیره بمن نگاه میکرد. چشمانش

کاملاً قرمز بود از نگاه آنها وحشت داشتم نمیدانستم منظورش از این کارها چیست ولی باز بدن حرف منتظر ماندم تا بفهمم .

در کمد دیواری را باز کرد پر از کتاب و چیزهای دیگر بود صندوقچه کوچکی را خارج کرد و بدستم داد چه صندوقچه زیبایی بود .جنسش از نقره بود ولی باز بدن حرف منتظر ماندم تا بفهمم .
بازش کن .

و من همچنان نگاهش میکردم انگار میترسیدم چیز وحشتناکی در آن باشد باز با خشونت گفت گفتم بازش کن .
و من با دستانی لرزان و ناتوان در آنرا باز کردم پارچه صورتی رنگی درون آن بود سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم صورتش کمی رنگ باخته بود .
دستمال را در بیار .

درون دستمال چیزهایی پیچیده بود احساس میکردم چیزی مثل کاغذ باشد به آرامی آنرا در آورده و در صندوقچه را بستم دستمال را روی صندوقچه قرار داده و با احتیاط او را گشودم .
چند قطعه عکس بود چشمانم تار بود.عکسها را تا نزدیک صورتم بالا آوردم و با دلی پر آشوب آنها را نگاه کردم .نه...باور نکردنی بود.او اینها را از کجا آورده بود پس این توجه زیاد او بمن بخاطر این عکسها بود شاید او و برادرش ...و انگشتم را به دهان بردم و محکم گاز گرفتم نه خدایا نمیتوانم بارو کنم از اول میدیدم او شباهت زیادی به علیرضا دارد ولی اصلاً فکر نمیکردم که او...و باز اشک ریختم.با صدای بلند و واضح طوری که هم میدید و هم میشنید خرد شدن غرورم را میشنیدم.نگاهش کردم آرامتر شده بود روی صندلی روبرویم نشست .

چرا گریه میکنی؟

پس تو میخواستی به این طریق مرا متوجه کنی که از همه ماجرا باخبری اینکه مهم نیست.از اول هم چند بار خواستم از شما بپرسم که چه نسبتی با او دارید ولی نمیتوانستم من او را دوست داشتم و دارم حتی تا آخرین لحظات عمرم و هرگز از یاد نمیبرم که در حق او چقدر ظلم کردم شما این عکسها را از کجا آوردید؟چرا روز اول خودتان را معرفی نکردید؟
نگفتید چه نسبتی با او دارید .

عکسها متعلق به روزی بودند که با علیرضا به دربند رفته بودیم .دکتر مغموم و گرفته نشسته بود صورتش را میان دو

دستش پنهان کرد و بلند گریست نمیدانستم چرا گریه میکند ولی دلم نمیخواست از آن چشمان اشکی بریزد من همیشه در چشمان او دنبال چشمان علیرضا میگشتم و در وجود او علیرضا را جستجو میکردم.

(24)

هر دو در دنیایی معلق و شناور بودیم که متعلق به رویاهایمان بود نگاهم کرد: من حتی اذیت و آزار تو را هم دوست دارم . با شنیدن این جمله از خود بی خود شدم و از کوره در رفتم بلند فریاد زدم: دروغگو تو یک دروغگوی بزرگی ... چرا؟ برای چه همیشه تظاهر میکنی فکر میکنی من ندیدم آن دختر هرزه ای که همیشه خانه ات می آوری و با آن ریخت و قیافه عوضی من همه چیز را دیدم آقای دکتر و همین باعث شد که سرم گیج بره و از پله ها بیفتم .

دهانش از تعجب باز ماند و نوعی خشونت دوباره در چهره اش هویدا شد با عصبانیت برخاست و بسمت پنجره رفت پشت بمن ایستاده بود و بیرون را تماشا میکرد مدتی سکوت کرد و و بعد بسویم برگشت و با غیظ فریاد زد: تو باعث شدی سبب این مصیبتها تویی تو که انقدر خودخواه و مغروری تو که چند روز پیش د ر اوج درماندگی بودی و بقول خودت بدبختترین آدم ولی همینکه دوباره بینایی ات را بدست آوردی دنبال هوی و هوس خودت رفتی. با وجودیکه میدانستی دوستت دارم . آن شب مهمانی وقتی که براحتی از من گذشتی و ساعاتی بعد با آن پسر وارد شدی آرزوی مرگ کردم ولی چاره ای جز تحمل نبود ولی نگار هرگز نفهمیدی که دوستت دارم .

دروغ میگوی تو با وجود این عکسها میخواستی نوعی مدرک داشته باشی تا راحتتر از من سوء استفاده کنی وگرنه لزومی نداشت اینها را پنهان کنی تو باید زودتر بمن میگفتی . اون دختر... از اولش هم میدانستم و حدسهایی زده بودم ولی همیشه آرزو میکردم فقط خیال باشد اما امروز همه چیز برایم روشن شد دیگر لزومی ندارد که تظاهر کنی و متوسل به دروغ شوی .

بسمت کتابخانه بزرگی که روبروی تخت قرار داشت رفت تعداد متعددی کتاب در آنجا به چشم میخورد چیزی برداشت و دوباره به کنارم آمد آنرا بدستم داد دفترچه خاطرات بود خدای من همان بود که آنروز بدستم داده بود حالا کمی مشتاق شده بودم آنرا بخوانم .

او از اتاق خارج شد و من مشغول خواندن شدم نمیتوانستم باور کنم. چطور ممکن بود او... اشک مجالم را بریده بود یک

کلمه میخواندم و چند دقیقه اشک میریختم پاهایم یارای حرکت نداشتند به سختی از جا برخاستم و بسوی او رفتم آنچنان با ولع و محکم به سیگار یک میزد که انگار تمام و بدبختیها و مصیبتهایی که تاکنون به سرش آمده میخواست تلافی کند با دیدن من سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و ایستاد. من مات و مبهوت با چشمانی گریان نگاهش میکردم خدای من پس او خودش بود چطور من نتوانستم در این مدت اینرا بفهمم وای چقدر احمق بودم .

چشمانش خیس بودند به طرفش قدم برداشتم با شعف شرمندگی خودم را در آغوشش جا دادم .

آنچنان محکم به چسبیده بودم که گرمای تنش را احساس میکردم. هر دو با صدای بلند گریه میکردیم ولی اینبار گریه شوق بود با ولع نگاهش میکردم آنقدر که انگار بعد از سالها دوری امروز اولین دیدارمان است بلند فریاد زد: علیرضا باورم نمیشه .

با علاقه بمن نگریست حالا دلیل همه محبتهایش را میفهمیدم و با شعف به روزهایی افتخار میکردم که با او در بیمارستان و خانه اش سپری کرده بودم .

صدایم از شوق میلرزید بغض سنگینی راه گلویم را گرفته بود . ساعتها از اینهمه سال دوری و جدایی نشستیم و حرف زدیم. چطور تغییر قیافه داده بود دیگر دلم نمیخواست بخانه برگردم مدتی طولانی از آمدنم گذشته بود گوشی تلفن را برداشتم و مادر را مطلع کردم تا بیهوده دل نگران نشود .

چقدز لذتبخش و زیبا بود لحظاتی که تازه همدیگر را یافته بودیم دستی روی گونه هایش کشیدم که چطور یک تصادف باعث تغییر چهره او و تصادفی دیگر باعث کوری من شده بود تا ما با تقدیر و سرنوشت همدیگر را بیابیم و بالاخره این زمان طولانی جدایی پایان پذیرد سخت در شگفت بودم .

برای صرف شام به اتفاق هم به رستوران رفتیم امشب بهترین و شیرینترین شب زندگیم بود چشمان علیرضا میخندیدند. او آخر شب او را به منزلش رساندم و بخانه بازگشتم. مادر از اینکه مرا بعد از مدتی شاد و خندان دید بی اندازه خوشحال شد من به سرعت به اتاقم رفتم .

دلم میخواست تنها باشم و تمام وقایعی را که امروز بر من گذشته بود یک به یک یکشان را مانند فیلم از ذهنم بگذرانم و مرور کنم حتی فکر کردن به آنها چقدر لذت بخش بود .

مادر وارد اتاقم شد و بعد از کمی صحبت دلیل خوشحالیم را پرسید ولی من از جواب صریح و قانع کننده طفره رفتم و

دلیل آنرا دال بر سلامتی و شادابی که اخیرا بدست آورده بودم گذاشتم .

بالاخره پلکهایم سنگین شد و بخواب رفتم در ابتدا میترسیدم بخوابم چون فکر میکردم تمام چیزهایی که بر من گذشته یک خواب بیشتر نیست و هر لحظه ممکن است بیدار شوم .

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم با چشمان پر از خواب و نیمه باز تلو تلو خوران به بسراغ تلفن رفتم. با شنیدن صدای علیرضا خواب از سرم پرید و محکم شروع به صحبت کردم. او گفت امشب بهمراه خواهرش برای خواستگاری بمنزلمان می آید و من از شادی در پوست خود نمیگنجیدم .

دلم میخواست فریاد بزنم بالاخره شب از راه رسید مادر و نیما هر دو منتظر ورود آنها بودند و من بیصبرانه طول و عرض اتاق پذیرایی را طی میکردم با صدای زنگ نیما در را باز کرد و آنها وارد خانه شدند. از پنجره ورودشان را تماشا میکردم. چند نفر بودند در صورتیکه بمن گفته بود او بهمراه خواهرش می آید به سرعت به آشپزخانه رفتم و آنها وارد سالن شدند. سر و صدا و بحث در گرفت. بعد از یک ربع مادر صدایم کرد که سینی چای را ببرم پاهایم میلرزیدند با وجودی که او را میشناختم اما از شدت هیجان دل توی دلم نبود. وارد سالن شدم با ورودم همه برخاستند و سلام و احوالپرسی گرمی با من کردند سینی چای را روی میز قرار داده و صورت تک تک خانمها را بوسیدم و دوباره سینی را بدست گرفته و به آنها تعارف کردم. در میان جمع تنها از نگاههای علیرضا بیشتر عذاب میکشیدم چون بدجوری بمن زل زده بود و بهمین خاطر دست و پایم را گم کرده بودم و نمیدانستم میخواهم چکار کنم آخر از همه چای را جلوی علیرضا گرفتم نگاه مسرت بخشی به سر تا پایم انداخت چشمکی زد و چای را برداشت صورتم داغ شده بود و دلهره عجیبی داشتم بالاخره آنها بحث را آغاز کردند و منکه میدانستم مادر راضی به ازدواج من و دکتر است مانعی را سر راهمان نمیدیدم عاقبت آنشب همگی به توافق برای ان ازدواج رسیدیم و قرار جشن و مراسم را به جمعه آینده موکول کردیم. آنشب به اصرار آنها عاقد به منزلمان آمد و ما رسماً زن و شوهر شدیم پایان شب همه مهمانان به غیر علیرضا رفتند و او آنشب را در منزل ما گذراند. هر دو به اتاق رفتیم لذت بخش تر از آن شب اما نه به بزرگی دلها و نزدیکی آنها به یکدیگر. آنشب تا صبح فقط حرف زدیم انگار از خواب بیدار بودیم و دلمان نمیخواست صبح شود و این سکوت حاکم بر شهر و خانه را از دست بدهیم .

یکهفته بعد مراسم ازدواج در باشگاه بزرگی انجام گرفت و دو روز بعد از مراسم برای ماه عسل به مشهد رفتیم وقتی که به

پابوس امام رضا رسیدم اشک مجالم را برید. با دیدن گنبد زرد و طلایی حرم انگار که تازه عقده های دلم سرباز کردند به در ورودی چسبیده و سر بر دیوار زار میزدم .

از همه مصیبتها و عاقبت کارم گفتم و درد و دل کردم. ساعتها در بارگاه امام نشستم و دعا کردم که خداوند تا هر وقت که زنده ایم ما را برای هم نگه دارد و با مرگ یکی از ما دیگری هم بلافاصله به او بپیوندد و تنها حضرت اجل ما را از یکدیگر جدا کند. یک هفته در مشهد اقامت داشتیم و سپس بسمت تهران رهسپار شدیم بعد از بازگشت متوجه حال بد مادر شدم این روزها بیش از پیش از بیماری رنج میبرد ناراحتی قلبی او را از پای در آورده بود در آخرین روزهای عمرش بود اما هیچکدام نمیدانستیم تنها بخودش الهام شده بود و هر وقت حرفی از وصیت بمیان می آورد همگی به پرخاش میکردیم که چرا این حرفها را میزند .

یکروز که بهمراه علیرضا به دیدنش رفتیم با یک یک ما صحبت کرد و از من خواست که به نگین خبر بدهم تا او هم بیاید. من با نگین تماس گرفتم و او را مطلع کردم .

مادر در وضع بدی بسر میبرد طی چند روزی که در بیمارستان بستری بود همه اش از ما میخواست که او را بخانه برگردانیم تا اگر قرار است بمیرد در خانه خودش باشد پزشکان دیگر از بهبود او قطع امید کرده بودند و میدانستند که لحظات آخر عمر را سپری میکند رضایت دادند او را بخانه ببریم نفسش به شماره افتاده بود دیگر توان حرف زدن نداشت و تنها کلمه ای که مدام تکرار میکرد نگین بود .

نگین با شوهرش از راه رسیدند و مادر با چشمان بی روح و بیمارش به آنها میخندید کاملا راضی و خشنود بنظر میرسید نگین با دیدن مادر در چنین وضع و حالی آنچنان شوکه شده بود که برای مدتی طولانی دچار بیماری روحی شد. او ساعتها گریه میکرد و کنار بستر مادر مینشست .

اواخر شب همگی به اتاقهایشان رفتند تا استراحت کنند. من و علیرضا به اتاق همیشگی خود رفتیم تا کمی استراحت کنیم. حالم گرفته بود از اینکه عزیز دیگری را از دست میدادم عذاب میکشیدم مادرم همان بزرگی که سالها هم درد و هم صحبتیم بود او فرشته عالم بود اکنون شاهد آب شدن و فرسودنش بودم .

خوابم نمیبرد علیرضا نیز در سکوتی عجیب چشم به سقف دوخته بود وقتی نگاهش کردم قطرات اشک از گوشه چشمانش

سرازیر بود شاید یاد پدر و مادرش افتاده بود .

علیرضا خواهش میکنم خودت را ناراحت نکن سعی کن بخوابی امروز خیلی خسته شدی .

نه چیزی نیست عزیزم بهتره تو نزد مادر بروی شاید احتیاج به کمک داشته باشی .

بدون اتلاف وقت برخاسته و بطرف پله ها راه افتادم. در خانه سکوت وحشتناکی حاکم بود امشب همه چیز غریب بنظر

میرسید دلتنگی عجیبی به سراغم آمد .

به سرعت از پله ها پایین رفتم و در اتاق را گشودم چقدر آرام و مظلوم بخواب رفته بود بالای سرش نشستم مات به

صورتش نگاه کردم بعد از لحظه ای احساس کردم که نفس نمیکشد گوشم را نزدیک دهانش بردم تا مطمئن شوم درست

است او دیگه ...

خدایا باور نمیکنم مادرم. آخ چه کردی با ما خدا بعد از اینهمه مصیبت بعد از فوت پدر مریم و فرزندش این غیر قابل تحمل

بود دستش را گرفتم یخ کرده بود. با صدای بلند صدایش میزدم مادر...مادر ...

دو دستم را بر سرم گذاشته و جیغ کشیدم روی جسم بیجان مادر افتادم و بلند گریه کردم همه افراد خانه به اتاق آمدند

آنقدر راحت بود که انگار در خواب است سیمای او درخشان و نورانی بود طوری که انگار همه دردها و رنجهای ساعت پیش

رخت بر بسته و رفته بودند و او حالا استراحت میکرد. نیما که تازه از سوگ از دست رفتن عزیزانش بخود آمده بود یکبار

دیگر با چنین فاجعه ای روبرو شد. بکلی از پا در آمد و نگین که بعد از مدتی دوری از مادر امروز او را دیده بود همچون

طفلان بی پناه در آغوش مادر جای گرفته و های های گریه میکرد .

همگی پیکر خسته و رنج کشیده مادر تا بهشت زهرا بدرقه کردیم قبر دو طبقه ای که پدر زیر آن آرمیده بود را دوباره

حفر کرده و مادر را روی طبقه بالایی به خاک سپردند .

ساعتها کنار خاک سرد مادر نشستیم و گریه کردیم . خدایا دیگه او را نمیدیدم دیگر هرگز به امید دیدن او در خانه را

نمیکوبیدم و دیگر به شوق دیدارش از دم در تا ساختمان نمیدویدم. دیگر کسی در را برویم با خوشرویی باز نمیکرد و چند

بوسه نثار صورت خسته و مغموم نمیکرد. روی خاک افتاده و فریاد زدم شاید صدایم را بشنود شاید بفهمد بی مادری درد

بدی برای فرزند است .

مراسم عزاداری مادر تمام شد و روز چهلهم همگی سر خاک او رفتیم. نگین برای خداحافظی آمده بود آنقدر گریه کرد که از حال رفت اینقدر در غربت و بی کسی رنج کشیده بود که دیگر نای راه رفتن نداشت .

پس از مراسم چهلهم او و شوهرش باز راهی دیار غربت شدند و من ماندم و یک دنیا مصیبت .

نضع شرکت نیما بسیار بد بود تا جایی که او تمام سهامش را فروخت و عزم سفر کرد و برای رهایی از اینهمه گرفتاری راهی امریکا شد. تصمیم گرفته بود در آنجا کاری برای خود دست و پا کند .

همه ملک و مال پدر را به فروش رسانده بود تا بتواند بدهکاریهایش را بپردازد نگین هم مقدار سهمی را که متعلق به خودش بود فروخت و از ایران رفت. تنها مانده بود خانه پدری که آن هم سهم من بود طبق وصیت مادر این خانه بنام من شده بود بعد از رفتن نیما من و علیرضا به آن خانه نقل مکان کردیم و تصمیم گرفتیم یاد و خاطره گذشته را همیشه زنده نگهداریم .

یکسال از ازدواج ما گذشت علیرضا کم کم به فکر بچه دار شدم افتاده بود گاهی از سر شوخی میگفت: خانه به این بزرگی برای ما زیاده اکه دو سه تا بچه داخل این خانه باشد آنوقت همه چی تکمیل میشه .

من نیز متقابلاً چنین کمبودی را احساس میکردم اما تاکنون موفق نشده بودیم بارها و بارها به قصد بچه دار شدن به سوی اتاق خواب رفته ولی همیشه بی ثمر بود. کم کم دلهره و ناراحتی های عصبی به سراغم آمد. از این مطب به آن مطب از این دکتر نزد آن دکتر هیچ فایده ای نکرد .

5سال به امید بچه دار شدن پاشنه مطبها را از جا در آورده بودم ولی عاقبت ناامید از بچه دار شدن دیگر دست از دکتر و دوا برداشتم. اخیراً در یک شرکت شروع بکار کرده بودم اما این عذاب روحی و عصبی شدید روند کارم را خراب میکرد و باعث نارضایتی مدیر عامل بود. تا اینکه مجبور شدم استعفا بدهم و شرکت را خلاص کنم. کنج اتاق صبح تا شام کز میکردم و غصه میخوردم با وجودیکه علیرضا همیشه سعی میکرد فکرم را از این مسئله خارج کند اما میدانستم حرفهایش برای دلخوشی من است .

همیشه میگفت بچه میخواهم چکار تو خودت هنوز بچه ای اول باید تو را بزرگ کنم بعد به فکر یکی دیگه باشیم در یکی از ماههای تابستان برای گردش و تفریح به شمال رفتیم و از آنجا به مشهد بعد از چند سال وقتی دوباره بارگاه امام رضا را

دیدم دلم لرزید در لحظه ورودم با نیت وارد حرم شدم. احساس کردم چیزی مرا امید میدهد یک نیروی مغناطیسی که نمیدانستم چیست فقط حس میکردم حاجتم را گرفته ام و همان بود .

یک ماه بعد از سفرمان حالم بد شد مرتب دچار سرگیجه و حالت تهوع میشدم هر چه غذا میخوردم به سرعت بالا می آوردم علیرضا نگران حالم بود و خودم نیز نمیدانستم چرا اینطور میشوم .

صبح یکی از روزها حالم بشدت بد بود علیرضا سرار نرفت و کمکم کرد تا لباسهایم را بپوشم و از خانه خارج شدیم. بسمت مطب یکی از پزشکان براه افتادیم اصلا روی پایم بند نبودم هیچگونه تعادلی نداشتم او با هر دو دست محکم مرا گرفته بود و آرام راه میبرد .

روی صندلی مقابل پزشک نشستم فشارم را گرفت و با تعجب گفت: خیلی پایینه از اینکه اتفاق بدی برایتان نیفتاده جای شکرش باقیه .

برایم آزمایش نوشت چند نمونه خون از بدنم گرفتند. دو روز بعد علیرضا برای گرفتن جواب آزمایش راهی آزمایشگاه شد وقتی که بخانه بازگشت من و بیحال و ناتوان روی تخت دراز کشیده بودم و به دستور پزشک معالجم یک سرم به دستم وصل بود علیرضا خوشحال و شاد بهمراه گل و شیرینی وارد اتاق شد آنقدر خوشحال بود که داشت سگته میکرد .

علیرضا؟ چی شده؟ خیلی خوشحالی؟

چرا که نباشم؟ حدس بزن چرا خوشحالم؟

لابد داخل آزمایشاتم چیزی نشان نداده و من سالمم .

ای بابا کمی فکر کن چیزی بهتر بلد نیستی بگی چقدر بی ذوقی .

خوب تو که بلدی بگوو تا ما هم یاد بگیریم .

با شادی دستهایم را بهم کوبید و گفت: من دارم پدر میشم این خوشحالی نداره؟

باور نمیکردم جواب آزمایش را از او گرفتم و وقتی با چشمان خودم دیدم حرفش را قبول کردم از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم. فریادها و بوسه های پی در پی علیرضا رو گونه ام حاکی از مسرت و شادی بیش از حد و اندازه اش بود. حالا میفهمیدم او در این چند سال زندگی مشترک چه آرزویی داشته که من نتوانسته بودم آن را بر آورده کنم ولی هرگز به روی خود نیاورده بود و همیشه مهر سکوت بر لبهایش میزد. بعد از چندین ماه مراقبتهای شبانه روزی علیرضا ماه

آخر حاملگی را پشت سر میگذاشتم .

در بیمارستانی که خودش کار میکرد برایم وقت زایمان گرفت میترسیدم دلم میخواست او هم هنگام عمل بالای سرم باشد

باید سزارین میشدم چون اندامم ضعیف و ناتوان بود و قادر به زایمان طبیعی نبودم .

شب قبل از زایمان در مورد نام بچه از علیرضا پرسیدم .

علیرضا تو دوست داری اسمش را چی بگذاریم؟

نمیدانم هر چه تو بگویی .

نه من چیزی نمیگویم هر چه نظر تو باشد .

م...راستش بنظر من اگر دختر بود آرزو و اگر پسر بود امید نظرت چیه؟

دستهایم را بهم کوبیدم و گفتم:عالمیه بهتر از این نمیشه .

صبح زود بیدار شدم و بهمراه او بطرف بیمارستان رفتم چون قرار بود سزارین شوم باید یک هفته قبل از روز موعود به

دنیا آمدن بچه عمل میشدم .

حوالی ظهر بود که به اتاق عمل رفتم و بچه بدنیا آمد.یک پسر خوگشل و تپل بنام امید .

بعدازظهر حدود ساعت ۴ که بهوش آمدم علیرضا و خواهرانش همگی بالای سرم بودند .

بوی خوبی د راتاق پیچیده بود و بیشتر از همه بوی گل رز و مریم می آمد .

علیرضا بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت:حالت چطوره نگارم؟ازت ممنونم که پسر به این خوشگلی بدنیا آوردی .

پسر؟بچه ام پسره؟

آره عزیزم یک پسر تپل و سفید .

خندیدم و گفتم:پس شش دانگ به باباش رفته .

ای شیطان اینجا هم دست از متلک گفتن برنمیداری نخیر خانم لبها و گونه هایش شکل خودته .

پس امیدم را بدهید ببینم .

همگی با شنیدن نام بچه هللهله کردند و کف زدند.علیرضا بچه را از داخل گهواره کوچکی که کنار تختم بود بیرون آورد و

به آغوشم گذاشت. چقدر بامزه بود اما چرا هیچ احساسی به او نداشتم پس کو آن حس مادر و فرزندی که همه از آن حرف میزنند. انگار غریبه ای رادر آغوشم داشتم و بزور بوسه ای بر گونه اش زدم و او را دوباره به علیرضا دادم و باز بیحال شدم و از هوش رفتم. ای رفتارم بر اثر داروی بیهوشی بود .

با صدای گریه بچه چشمانم بزحمت باز شد . دلم میخواست بخوابم چشمانم را که باز کردم کسی جز علیرضا در اتاق نبود. اتاقی که در آن بودم خصوصی بود. بهمین خاطر تمام وقت علیرضا در کنارم بود. و کمک میکرد. پرستار وارد اتاق شد و بچه را زیر سینه ام گذاشت تا بهاو شیر بدهم بلد نبودم اما بچه بطور غریزی شروع به مکیدن کرد. با هر جرعه شیری که از سینه ام میمکید انگار نوعی احساس در من بوجود می آمد و هر لحظه میفهمیدم که او مال من است. نیمی از وجود من و میتوانم بگویم پاره نم .

چشمان سبز و خوشرنگ امید جان تازه ای بمن بخشید و میتوانستم مهر مادری را دریابم. امید روز بروز زیباتر و خوش اندامتر میشد. دو سال از وجود نازنینش میگذشت به مناسبت دومین سالگرد تولدش جشن مفصلی گرفتیم که تمام آشنایان دوستان و همکاران علیرضا نیز حضور داشتند. با وجودی که خیلی مراقب فرزند نو پا و تازه راه افتاده ام بودم اما برای چند دقیقه ای که به آشپزخانه رفتم و او همراه بچه های دیگر بازی میکرد یکی از بچه ها کارد میوه خوری را برداشته بود و محکم به کف پای امید کشیده بود. با صدای گریه بلند او سراسیمه از آشپزخانه خارج شدم دیگران نیز بالای سر بچه ها ایستاده بودند وقتی که پایش را با آن وضع خونی دیدم حالم بهم خورد و روی زمین افتادم بعد از دقایقی تعادل را بدست آوردم بچه را که بیتابی میکرد محکم در آغوش گرفتم و به گریه افتادم .

یکی از پزشکان به سرعت روی زخم را بست و راهی بیمارستان شدید. پایش باید بخیه میشد چون بدجوری شکاف برداشته بود امید فریاد میزد و گریه میکرد و من بیتابتر از او آرام و قرار نداشتم آن شب چقدر نحس و طولانی بود . در این لحظه نگار دانه های شفاف اشک را از روی گونه هایش زدود و باز چشمان کمسو و بی رمقش را به صفحات سیاه دفترچه خاطرات خیره کرد .

وقتی بچه را به اتاق پانسمان بردیم نخ مورد نیاز برای بخیه نبود و علیرضا با عجله از اتاق خارج شد تا از داروخانه نخ تهیه

کند وقتی که از اتاق خارج شد ایستاد و نگاهم کرد .

نگار خواهش میکنم صبور باش تو همیشه تندیس تنهایی عمر من بودی باید باز هم مشکلات را تحمل کنی پس خودت را آماده مبارزه کن تا بتوانی از پس فراز و نشیبهای زندگی بر آیی .

و از اتاق خارج شد امید آنقدر گریه کرده بود که خسته بود و به خواب رفت ولی طفلک در خواب هم ناله میکرد و نفس نفس میزد. علیرضا دیر کرده بود نگاهی به ساعت انداختم حدود سه ربع ساعت از رفتنش میگذشت دلهره عجیبی به سراغم آمده بود. هر لحظه وحشت و هراسم بیشتر میشد سعی کردم خودم را متقاعد کنم که اتفاقی نیفتاده اما هر لحظه فکرهای مزخرف و هولناک ذهنم را مشغول و حالم را آشفته تر میکرد . نگاهم را به دوست علیرضا دوختم و انگار از او میخواستم که به سراغش برود چند لحظه از رفتن او گذشته بود که سراسیمه وارد اتاق شده امید هم بیدار شده بود و باز بیتابی میکرد نفس زنان جلویم ایستاده بود و نمیتوانست حرف بزند .

تمام تنم میلرزید پاهایم سست شده بودند. نمیدانستم چه بر سرم آمده فقط با فریاد گفتم: او چی شده دکتر؟ تو را بخدا حرف بزنید .

او تصادف کرده .

تصادف؟ نه نه دکتر شما راست نمیگویید باور نمیکنم دیگر نمیتوانم خدایا دیگر نمیتوانم .

پریشان و شوریده در حالیکه امید را در آغوش داشتم روی زمین نشستم .

حالا او کجاست دکتر؟ حالش چگونه؟ تصادف که زیاد مهم نبوده هان؟

او سری از تاسف تکان داد و گفت: در اورژانس قراره فوراً به اتاق عمل ببرندش حالش چندان خوب نیست میتوانی بیایی و او را ببینی فقط زود باشید وگرنه به اتاق عمل میبرنش .

بچه بیحال و زخمی ام را محکم به آغوش فشردم و بدنبال او میدویدم. وقتی پشتدر اتاق بسته قرار گرفتم از خدا خواستم که او نباشد و بجای او کس دیگری را ببینم و این شک شوخی بیمزه بیشتر نباشد. با دستانی لرزان در را باز کردم دکتر بچه را از من گرفت و به سرعت دور شد و من زار و پریشان وارد اتاق شدم با دیدن پیکر و صورت خونین علیرضا جیغ بلندی کشیدم و بسمت او دویدم .

چند دکتر و پرستار درصدد بودند که جلوی خونریزی را بگیرند. زنده بود ولی آنقدر صورتش خونی بود که نمیشد چهره

اش را تشخیص داد. چشمانش را گشود با ناتوانی و زحمت لبخند کمرنگی زد و گفت: نگار... نگار... خواهش میکنم مواظب خودت و امید باش... من هنوز هم دوستت دارم و بتو ایمان دارم بعد از من بخوبی از امید مراقبت کن و زندگی جدیدی را برای خودت درست کن تو حق نداری به پای من بسوزی. اول جوانی توست پس بنحو احسن ازش استفاده کن شرمنده ام که نتوانستم در حقت شوهری کنم و اکنون تو را با مشکلات زندگی تنها میگذارم .

تمام حرفهایش را بزور به زبان می آورد .

دکتر بمن اشاره کرد و گفت: خانم شما بفرمایید بیرون بیمار هر چه سریعتر باید به اتاق عمل منتقل بشه .

تا آمدم تکان بخورم علیرضا محکم دستم را گرفت اشک مجالم را بریده بود سر روی سینه خونینش نهادم و بلند گریستم .

بس نگار خواهش میکنم اینطور بیشتر عذاب میکشم هیچگاه دلم نمیخواست و نمیخواهد که اشکت را ببینم .

علیرضا... وای علیرضا تو را بخدا بس کن تو خوب میشوی. این حرفها را نزن مگر با یکدیگر عهد نبسته بودیم که همیشه با هم باشیم و با هم بمیریم. حالا چرا بیوفایی میکنی علیرضا چرا عهد و پیمانمان را میخواهی بشکنی تو را بخدا با حرفهایت عذابم نده. چشمان زیبایش کم سو و بیروح شده بودند دیگر آن برق نگاهی که همیشه دلم را میلرزاند و هوش از سرم را میبرد را نمیدیدم چشمانش را بست در یک لحظه دلم لرزید .

علیرضا چشمانت را باز کن تو حق نداری مرا تنها بگذاری من بتو نیاز دارم ما که هنوز طعم خوشبختی را نچشیدیم تو جوانی خدا بتو رحم میکند میدانم .

او باز لبخندی زد و دستم را فشرد مثل همیشه اشاره کرد که نزدیکش شوم صورتم را نزدیک او بردم بوسه ای روی پیشانیم زد و گفت: این آخرین یادگار من برای تو مثل همیشه خوشگل و با وفایی نگار. من از تو راضی و خوشنوم بهترین سالهای عمرم سالهایی بود که با تو گذراندم حلالم کن و از خدا برایت طلب مغفرت کن نگار... میخوام امیدم را ببینم شاید این دیدار آخر باشد و دیدار بعدیمان به قیامت بیفتد او را بیاور تا ببینمش .

گریه میکردم طوریکه به هق هق افتاده بودم پرستار دستم را گرفت و از اتاق خارج شدم بدنبال امید در راهرو بیمارستان فریاد میزدم که ناگهان از اتاقی بیرون پرید و روبرویم قرار گرفت امید را از دستش قاپیدم و بسوی علیرضا دویدم او را از اتاق خارج کرده بودند و بسوی اتاق عمل میرفتند .

صبر کنید تو را بخدا بگذارید امیدم را ببیند اجازه بدهید پسرش را ببیند .

آنها ایستادند و من کنارش قرار گرفتم چشمانش نیمه باز بود امید را جلوی صورتش گرفتم .

ببینش علیرضا امید است پسرت .

او لحظاتی خیره به کودک معصوم نگاه کرد و لبخندی از سر رضایت روی لبهایش نقش بست و بناگاه دستش از روی

تخت آویزان شد و چشمان بی فرغش به سقف خیره ماند .

پزشکان او را به سرعت به اتاق عمل بردند و چند مرتبه به او شوک وارد کردند اما او دیگر رفته بود. او مرا با تمام آرزوهایم

گذاشته و تنها سفر کرده بود .

پشت در فریاد کشیدم .

آه پرودگارا به او رحم کن تو میتوانی تو قادری .

در همین حین پرستار از اتاق خارج شد و بچه را از آغوشم بیرون کشید و پرستاری دیگری کنارم ایستاد و گفت متاسفم و

از کنارم گذشت .

آرام و لرزان وارد اتاق شدم او بود که بیحال و بیتحرک روی تخت دراز کشیده بود هنوز باور نمی‌کردم رو به پزشک کردم و

گفتم: او خوب میشه مگه نه آقای دکتر؟

قطرات اشک پی در پی عرصه صورتم را خیس میکردند .

دکتر سری از روی تاسف تکان داد و از اتاق خارج شد حالا من بودم و او یک دنیا هیجان و ناباوری .

روی جسد بیمار و خونین علیرضا افتادم مثل دیوانه فریاد میکشیدم .

علیرضای قشنگم چشمانت را باز کن تو که هیچوقت حاضر نبودی اشکهایم را ببینی حالا چشمتو باز کن و ببین چطور

شکستم و خرد شدم. علیرضا خواهش میکنم هستی من تویی بی تو میمیرم. تو نمیتوانی تنها بری عزیزم چشمتو باز کن و

امیدت را ببین. او معصومه نباید بی پدر بزرگ بشه او هر شب در آغوش تو بخواب میرفت پس وجود گرمت را از او دریغ

نکن .

پرستار پارچه سفید را روی صورت معصوم و آرام علیرضا کشید خدایا دیگر آن چشمان تپله ای زیبا را نمیدیدم؟ دیگر از

آن نگاههای پر مهر خبری نبود. پرستار بازوانم را گرفته و از اتاق خارج کرد. دیگر هیچ نبودم نه امیدی داشتم و نه آرزویی

همه را از دست داده بودم او که عشقم بود هستی ام بود عزیز و دلگرمی زندگی بود او که پدر بچه ام بود. حاله چه بودم؟ که بودم؟

پرستار مرا بسمت دستشویی برد تا آنجا آبی به صورتم بزنم وقتی که در آینه به خودم خیره ماندم جای لبهای خونین علیرضا روی پیشانیم نقش بسته بود دیوانه شدم آنچنان محکم سرم را به دیوار کوبیدم که شکست و خون از گوشه شقیقه ام جاری شد زندگی را برای چه میخواستم .

غلیرضا در یک تجمع عظیم از پزشکان و اقوام بخاک سپرده شد. من و فرزندم ساعتها کنارش نشستیم همه رفته بودند و حالا ما دوباره تنها شدیم من بودم و خاک سرد او. آنقدر گریه کردم که اشک چشمانم خشک شد .
نگار دستان چروکیده و لرزانش را به سمت چشمانش برد و باز قطرات ریز و زلال اشک را از روی گونه های پیر و خسته اش زدود. صدای زنگ در او را به دنیای امروز بازگرداند .

نگاهش بسوی ساعت شماطه دار روی دیوار افتاد . ساعت هفت و نیم شب بود باید امید باشد. بعد از گذشت ۲۷ سال از درگذشت علیرضا او امشب هوایی شده بود. دلش حال و هوای او را داشت دیشب به خوابش آمده و او را دعوت کرده بود که نزدش برود. حالا میدانست که دیگر باید عزم سفر کند طی این چند سال تنها به امید یگانه فرزندش یادگار علیرضا زنده بود. او که تا به امروز باعث افتخار او و پدر مرحومش بود .

امید پزشک معروف ایرانی یکی از نوابغ چشم پزشکی به شمار میرفت. او همیشه مادر را میستود بخاطر زحمات و فداکاریهای بی دریغش که سعی داشت همیشه جای خالی پدر را برایش پر کند. صدای قدمهای او را میشنید که محکم و استوار وارد خانه میشد. به سرعت دفترچه خاطرات پر از درد و اندوه گذشته را درون دستمال صورتی پیچید و در صندوقچه نقره ای که از او به یادگار مانده بود قرار داد. در آن را قفل کرد و کلیدش را درون محفظه کوچکی داخل کمد دیواری مخفی نمود .

امید داخل شد وقتی مادر را در چنین حال و روزی دید خشکش زد با وجودی که هنوز سنی از او نگذشته بود ولی سالها پیرتر بنظر میرسید بارها اندوه مادر را در ماتم از دست دادن پدر دیده بود اما امروز او جور دیگری بود نگار روبروی آینه قرار گرفت و گفت: خدایا چه وقت خواهد شکست این تندیس تنهایی من چقدر دیگر باید صبر کنم دیگر توان ندارم

طاقتم طاق شده خدایا راضیم به رضای تو .

مادر کنترلش را از دست داد و در حال سقوط بر زمین بود که امید او را محکم به آغوش کشید . مادر چی شده؟ میخواهید ببرمتان دکتر؟

و مادر با چشمانی عاری از امید دنیای دیگری را میدید . نگاه محزونش را به چشمان امید که همچون چشمان پدرش جذاب و دیدن بود دوخت و گفت: من سالها به انتظار چنین لحظه ای دقیقه شماری کردم اکنون وقت وداع رسیده فرزندم حلالم

کن همیشه سعی کن مثل اکنون باعث شادی روح پدرت و من شوی و افتخاری برای ما در این دنیا و آن دنیا .

مادر بوسه ای بر گونه های فرزند گذاشت که جان امید را به آتش کشید امید صورت مادر را غرق بوسه کرد در همین حین داستان مادر از دستش بیرون آمده و روی زمین افتاد و جسم بیجان و اندوهبار مادر آرام گرفته به ابدیت پیوست .

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com